

تورکوها

یادداشت‌های سفر ترکیه

شیوا فرهمند راد

پس از شش هفت سال بی‌آفتابی، از باران‌های بی‌وقفه‌ی تابستان استکهلم گریختم و هفته‌ای در ترکیه بودم. پیش‌تر یادداشت‌های [سفر ایرلند](#) را "دابلینی‌ها" نامیدم، و اکنون به همان قیاس، این یادداشت‌ها را "تورکوها" می‌نامم. تورکو [Türkü](#) دو معنا دارد: ۱- ترکی؛ ۲- نغمه‌های فولکلوریک ترکیه (در مقابل "شرقی" Şarkı).

۱

طبل‌های سخری

گروهی کوچک از دوستان و آشنایان قرار گذاشته بودند که در شهرک ساحلی آقچای [Akçay](#) در نزدیکی ادرمیت Edremit گرد هم آیند، و به اصرار مرا نیز به آنجا کشانند. پرواز مستقیم از استکهلم به ازمیر نیافتم. نخست باید به استامبول رفت و سپس با اتوبوس راهی هشت‌ساعته را تا آقچای پیمود، و یا با پروازی یک ساعته از استامبول به ازمیر باید رفت، و سپس ۲۰۰ کیلومتر را با ماشین تا آقچای پیمود.

این نخستین سفر زندگانی من به ترکیه است. نخستین نکته، البته زبان است: هنگامی که ترکی را تند حرف می‌زنند، من شاید تنها بیست - سی درصد از آن را می‌فهمم، اما نوشته‌های ترکی را بیش از ۹۰ درصد می‌فهمم. از اطلاعات و پیام‌هایی که از بلندگوی هواپیما پخش می‌شود، چه به ترکی و چه به انگلیسی، هیچ نمی‌فهمم! صدای نارسای بلندگوها باعث می‌شود که آن درصد مختصر هم نامفهوم شود، و لهجه‌ی انگلیسی گوینده هم خراب است. اما این شرکت هواپیمایی ابتکار جالبی زده و اجرای اطلاعات ایمنی را به کودکان سپرده و فیلم آن را برای مسافران پخش می‌کند؛ در این فیلم مسافران و خدمه‌ی پرواز همه کودک‌اند و با بازی و گفتار خود به مسافران واقعی می‌آموزند که در هنگام خطر چه باید بکنند.

در ساعت ده شب سی‌ویکم ماه ژوئیه ۲۰۱۲، با اندکی تأخیر، در فرودگاه ازمیر فرود می‌آیم. به سراغ شرکتی می‌روم که از طریق اینترنت اتوموبیل کرایه‌ای پیششان رزرو کرده‌ام. این شرکت در سالن فرودگاه تابلویی ندارد و معلوم می‌شود که شرکتی تک‌نفره است! با پرس‌وجو پیدایش می‌کنم. آقای "اربوی" پیشنهاد می‌کند که به‌جای اتوموبیل بنزینی که رزرو کرده‌ام، دیزلی کرایه کنم، زیرا گازوئیل در ترکیه ارزان‌تر از بنزین است. راست می‌گوید. قیمت هر لیتر گازوئیل نزدیک به دو دلار و نیم است که یک و نیم برابر قیمت آن در سوئد است، و بنزین یک دلار هم گران‌تر است. یک رنوی مدل سیمبول به من می‌رسد که خیلی خوب از آب در می‌آید، اما ترمز آن نسبت به آنچه عادت دارم، هیچ تعریفی ندارد. قیمت: با همه‌ی بیمه‌ها و غیره در حدود ۶۵۰ لیره ترک (۲۵۰۰ کرون سوئد) برای هفت روز.

راهنمای جی‌پی‌اس ماشینم را از سوئد به‌همراه آورده‌ام، می‌نشینم پشت فرمان و می‌رانم به‌سوی آقچای. راهنما می‌خواهد مرا به اتوبان بکشاند که پولی‌ست و من کارت مربوطه را نخریده‌ام. به هر کلکی هست از اتوبان می‌پرهیزم و از میان شهر می‌رانم. در همان میانه‌های شهر با شنیدن صدای بلندگویی یکه می‌خورم: صدای اذان است از مسجد محل! شاید سی سال است که صدای اذان از بلندگو نشنیده‌ام. این باید اذان عشا باشد. سیلی از خاطرات اغلب تلخ در سرم جاری می‌شود. اما باید ذهنم را به رانندگی در راه‌های این سرزمین غریب متمرکز کنم، و سرانجام در جاده E87 می‌افتم که به‌سوی چاناق‌قلعه Çanakkale می‌رود و سر راه از نزدیکی آقچای می‌گذرد.

جاده بد نیست. در جاهایی بسیار عالی‌ست، و در جاهایی در دست ساختمان است. تابلوهای راهنمایی آن مرا به یاد تابلوهای جاده‌های ایران می‌اندازد که استاندارد پیمان ناتو و متعلق به زمان شاه بود و هنوز همان است. کامیون‌های فراوانی که در روشنایی رنگ‌پریده‌ی قهوه‌خانه‌های کنار راه ایستاده‌اند، نیز منظره‌ای آشناست. چنین منظره‌ای در سوئد دیده نمی‌شود. در تاریکی دیرهنگام شب، در سه جا از این دویست کیلومتری که باید برانم، پلیس در کمین ایستاده است. گویا مواظبت که ماشین‌ها تندتر از ۹۰ کیلومتر در ساعت نرانند. در یکی از این سه جا، با چراغ قوه علامت می‌دهند که کنار بزنم، اما نزدیک که می‌شوم و شماره اتوموبیل را که می‌بینند، اشاره می‌کنند که ادامه دهم. نفسی به راحتی می‌کشم.

ساعتی از نیمه شب گذشته که به خانه‌ی محل قرار در آقچای می‌رسم. هوا گرم است، شهر بیدار است، و دوستان به انتظار نشسته‌اند. دیده‌بوسی‌ست، شادی دیدار دوستان دیرین، و گفت‌وگوهای شیرین. ساعتی دیرتر دوستان هشدار می‌دهند که اگر هیاهوی طبل شنیدم، نترسم، زیرا اکنون ماه رمضان است و این طبل‌ها برای بیدار کردن مؤمنان برای سَحَری‌ست! و هنوز به رختخواب نرفته‌ایم که از پنجره‌های باز صدای بلند طبل‌ها به گوش می‌رسد. روی بالکن می‌رویم و تماشا می‌کنیم: دو طبال با طبل‌های بزرگ و کوچک پشت وانتی روباز ایستاده‌اند، و می‌نوازند. وانت هر چند صد متر می‌ایستد، و سپس راهش را ادامه می‌دهد و خیابان‌های شهر را یک‌یک می‌پیماید. دوستان می‌گویند که سروصدای طبل‌ها شب‌های قبل بسیار بیشتر بوده و گویا پس از اعتراض کسانی، امشب هیاهوی کم‌تری داشته‌اند. ساعت چهار صبح است که به رختخواب می‌رویم.

افطار با آجو

نزدیک ظهر چهارشنبه اول اوت صبحانه‌ای می‌خوریم و به سوی "پلاژ آلتین‌قوم [شن‌های زرین]" Altinkum Plajı رهسپار می‌شویم که در صد متری خانه‌مان است. دوستان در آن نزدیکی کافه‌ی ساحلی ریو Rio را شناسایی کرده‌اند که چهار لیبه‌ی ترک (پانزده کرون) ورودی برای هر نفر می‌گیرد، تخت و سایبان کرایه می‌دهد، دوش آب سرد دارد، و مهم‌تر از همه (برای آن دوستان) اینترنت بی‌سیم دارد و می‌توان با لپ‌تاپ شخصی، یا با آیفون به اینترنت وصل شد.



به یاد ندارم واپسین بار کی روی شن‌های داغ ساحلی راه رفته‌ام و تن به آب دریا سپرده‌ام. شاید هفت سال پیش در کرتای یونان؟ آب اندکی سرد است، اما می‌چسبید. آفتاب داغ است و سوزان. تحملش را هرگز نداشته‌ام و به زیر سایبان می‌خزدم. جمعیت ساحل و توی آب کم نیست، اما همه اهل محل یا مسافران داخلی از شهرهای دیگر ترکیه‌اند. در طول هفت روز اقامت در آقچای تنها یک خانواده‌ی خارجی دیدم که از آلمان بودند. گویا توریست‌های خارجی هنوز این مناطق را کشف و ویران نکرده‌اند. در این مدت تنها یک زن سالمند را دیدم که با لباس محلی (روسری و دامن بلند) دامنش را بالا زده بود و تا زانو در دریا پیش رفته بود. زنان با بیکینی یا مایوهای یک تکه آب‌تنی می‌کنند و تنها یا در کنار مردی در ساحل دراز کشیده‌اند و تن به آفتاب سپرده‌اند. با این حال هیچ "عمل غیر اخلاقی" صورت نمی‌گیرد؛ هیچ "بی‌ناموسی" اتفاق نمی‌افتد؛ هیچکس چشم‌چرانی نمی‌کند؛ چشم و دل‌ها همه سیر است. هیچ دعوایی نمی‌شود؛ هیچ آسیبی به عمود خیمه‌ی هیچ نظامی وارد نمی‌شود؛ هیچ کسی "اقدام علیه امنیت" هیچ نظامی مرتکب نمی‌شود. مردم، مرد و زن و کودک، با هم آب‌تنی می‌کنند، می‌خورند، و می‌نوشند، در ساحل و در شهر هیچ "تظاهر به روزه‌داری" نمی‌بینم؛ همه‌ی کافه‌ها، رستوران‌ها،

قهوه‌خانه‌ها، شیرینی‌فروشی‌ها و... باز است. مردم در کافه‌ها و پیاده‌روها و رستوران‌ها نشسته‌اند و می‌خورند و می‌نوشند. هیچکس از دین و ایمان کسی نمی‌پرسد.

کافه‌ی ریو دو بخش جدا از هم دارد؛ بخش خانوادگی، که در آن مشروبات الکلی سرو نمی‌شود؛ و بخش دیگر با آبجو و غیره. ما می‌خواهیم آبجو بخریم و در بخش خانوادگی که نزدیک سایبانمان است بنشینیم و بنوشیم اما جوانی که آبجو را برایمان باز می‌کند، پوزش‌خواهانه توضیح می‌دهد که این کار ممنوع است، و ما درک می‌کنیم و می‌پذیریم که در همین بخش بنشینیم و بنوشیم. صاحب کافه که مردی کوه‌پیکر است، پیش می‌آید و با لیخندی می‌پرسد:

- ایرانی‌سینیزی؟ [ایرانی هستید؟]

- نهوت [آری]!

- آذری؟

- نهوت!

- نره‌دن [از کجا]؟

- اردبیل...

- اوه... اوزاک...، چوک اوزاک... [اوه...، چه دور...، خیلی دور...]

راست می‌گوید: اردبیل در خاور دور آذربایجان است، و آقچای در باختر دور ترکیه. و او چه می‌داند که من در کدام دوردست‌های دیگر زندگی کرده‌ام و می‌کنم.

در همه‌ی این روزها وسایلمان، کیف پولمان، تلفن‌هایمان، و همه‌ی دار و ندارمان ده‌ها متر دور از دیدمان زیر سایبان ساحلی به حال خود رها شده‌است، و هرگز هیچکس حتی نگاه چپ هم به آن‌ها نمی‌کند.

شامگاه دوش می‌گیریم و به خانه می‌رویم. سر راه چند قوطی آبجوی "افس" خنک می‌خرم. یکی از دوستان قورمه‌سبزی بسیار خوشمزه‌ای پخته است. من برای پختن قورمه‌سبزی مشابه دست کم نیم روز وقت لازم دارم، اما این خانم همین طور سر دستی و به سرعتی باورنکردنی آن را حاضر کرده‌است، لابد با "کیت" نیم‌آماده! و باید اعتراف کنم که خوشمزه‌تر از قورمه سبزی من است! تازه دور میز نشسته‌ایم و تازه آبجوها را باز کرده‌ایم که صدای اذان مغرب از بلندگوی مسجد محل پخش می‌شود و لحظه‌ای بعد صدای دو تیر توپ افطار به گوش می‌رسد. ما با آبجو افطار می‌کنیم!

کوه غاز

پیش از سفرم دوستی راهنمایی کرده که آقچای در دامنه‌ی کوهساری‌ست که به آن "کوه غاز" Kaz Dağı می‌گویند. افسانه‌هایی پیرامون این کوهسار و نام آن بر سر زبان‌هاست. معروف‌ترین آن‌ها افسانه‌ی "ساری قیز" (+) (+) است که روایت‌های گوناگونی از آن وجود دارد. این افسانه مرا به یاد "ساری گلین" خودمان می‌اندازد. (+) (+) نوشته‌اند که به علت ساختار کوهسار و خلیج ادرمیت، اکسیژن فراوانی در دامنه‌ی این کوه جریان می‌یابد که درمان بسیاری دردهاست، و از جمله برای بیماران آسمی سودمند است. دوستم گفته که برای رسیدن به جاهای دیدنی کوه باید جیب کرایه کرد. اما من با وعده‌ی دیدنی‌های شگفت‌انگیز، دو تن از دوستان جوان را با خود همراه می‌کنم و پیش از ظهر روز پنجشنبه با همان رنوی سواری به سوی قلعه‌ی کوه می‌رانم.



در چند کیلومتری شمال آقچای به ده زیبا و باصفای قیزیل‌کنچی‌لی Kızılköçili می‌رسیم که زیر آفتاب داغ آرمیده‌است. در میدان کوچک و سنگفرش ده بازار میوه برپاست. ماشین را کنار می‌زنم، پیاده می‌شوم، و از یکی از میوه‌فروشان می‌پرسم که "کاز داغی" کجاست. مرد سالمندی‌ست که نخست پرسش‌م را در نمی‌یابد. تکرار می‌کنم، و او با دست قلعه‌ی کوه را نشان می‌دهد. تشکر می‌کنم و به سوی ماشین می‌روم. او ماشین را که می‌بیند، گویی تازه پرسش مرا دریافته‌باشد، به سویم می‌آید، کوچه‌ای پایین‌تر را نشان می‌دهد، و می‌گوید که در امتداد آن کوچه به جاده‌ای می‌رسد که به سوی کوه می‌رود. سپاسگزارم عموجان!

کوچه‌ی سنگفرش ده به پایان می‌رسد و در جاده‌ی خاکی باریکی می‌افتم. در طول جاده خانه‌ها و کلیه‌های کراپه‌ای برای شفاجویان از اکسیژن وجود دارد و چند پارک برای پیک‌نیک و چادر زدن. جاده رفته‌رفته باریک‌تر و خراب‌تر می‌شود. کف جاده سنگلاخی از سنگ‌های درشت با گوشه‌های تیز است. هر آن ممکن است لاستیک ماشین پاره شود. خوب است که سراپای ماشین و حتی لاستیک‌های آن را بیمه کرده‌ام. تنها نگرانیمان آن است که یکی از همراهان کودک خردسالش را در خانه پیش مادر بزرگ کودک گذاشته‌است. وگرنه چه باک از ماجراجویی و گیر کردن در این کوهسار باصفا؟!



به یک دوراهی می‌رسیم و مسیری را که تابلوی Gölcük 10 km (گؤلجوک [دریاچه‌ی کوچک])، ده کیلومتر) دارد دنبال می‌کنیم. جاده بدتر و بدتر می‌شود. بی‌جا نبود که دوستم گفت باید با جیب در این مسیر رفت. اما این رنوی سیمبول خوب پیش می‌تازد و خم به ابرو نمی‌آورد. فقط باید مواظب باشم که کف آن و لاستیک‌هایم به سنگ‌های تیز نخورد و از خندق‌های طول و عرض جاده به سلامت بگذرانم. همراهانم آشکارا نگرانند و می‌گویند با خنده و شوخی سرشان را گرم کنم. اکنون در سربالایی‌های تند و بر لبه‌ی پرتگاه می‌رانم. از کوهسار جنگل‌پوش بالاتر و بالاتر می‌رویم و گوشه‌ایمان مانند داخل هواپیما هم‌هوایی لازم دارند. می‌رویم و می‌رویم تا جاده‌ی جیب‌رو هم به پایان می‌رسد، اما هنوز ده کیلومتر نشده و هنوز به گؤلجوک نرسیده‌ایم. در انتهای جاده یک چشمه هست که حوضی سیمانی زیر آن ساخته‌اند و لوله‌ای بر آن نصب کرده‌اند. روی تابلویی نوشته شده "خیرات دکتر مهندس کورت". آب خنک و گوارایی‌ست. آن‌سوتر آب و آبشاری بر کف دره جاریست. از این‌جا به بعد باید پیاده رفت. دوستان جوانم را دو کیلومتر دیگر در سربالایی جاده‌ی متروکی که علف‌های انبوه و بلندی بر آن روییده، پیاده می‌کشانم، کوره‌راه ناگهان به لبه‌ی پرتگاهی می‌رسد و دیگر راهی برای رفتن نیست: سیلابی عظیم راه را بریده و پرتگاهی ایجاد کرده است.

بر می‌گردیم. بیرون از سایه‌سار درختان، آفتاب سوزان است. جیرجیرک‌ها با شدت تمام می‌خوانند. سال‌ها بود صدای جیرجیرک نشنیده بودم! عطر تند گیاهان و درختان مرا به یاد کوه‌پیمایی‌های ایران می‌اندازد. بوی ناشناس دیگری هم در هوای پاک شناور است. شاید از اکسیژن فراوان است؟! یکی از دوستان با گیاهان سرگرم است: سماق و گلپر و تمشک، که هنوز خوب نرسیده، جمع می‌کند. دوست دیگر دیرتر نشان می‌دهد که در این پیاده‌روی چهار کیلومتری در کوره‌راه سنگلاخ، پایش از کفش ناچور طاوول زده و زخمی شده، و او صدایش را در نیآورده‌است. متأسفم برای زخم پای او و از این که راهی نبود تا به دیدنی‌های شگفت‌انگیزی که قولش را داده بودم، برسیم! مطالعات بعدیم نشان می‌دهد که بهتر بود به "پارک ملی کازداغی" می‌رفتیم که راه آن نه از قیزیل‌کنچی‌لی، که کمی به سوی خاور و از زیتینلی و پینارباشی Zeytinli, Pınarbaşı Köyü می‌گذرد. عیبی ندارد. شاید باری دیگر!

ماشین وفادار بی هیچ مشکلی ما را به قیزیل‌کنچی‌لی باز می‌گرداند. در میدان باصفا ده، در کنار مسجد، کافه‌ای زیر درختان بزرگ و سایبان‌های پارچه‌ای و حصیری هست. می‌نشینیم و هم‌زمان با پخش اذان ظهر رمضان از بلندگوی مسجد، در کنار دیگر میهمانان کافه خوراکی ساده‌ای سفارش می‌دهیم: توست، یعنی دو تکه نان که پنیر یا مخلوط کالباس و سبزیجات لاپشان می‌گذارند و با وسیله‌ای برقی داغش می‌کنند. کوزه‌های کوچک آب خنک و گوارای چشمه برایمان می‌آورند. آب این مناطق و حتی آب لوله‌کشی آقچای بسیار سبک و گواراست، و البته دوغی هم که برایمان می‌آورند بسیار خوشمزه است. دو زوج بر گرد میز بغلی دومینو بازی می‌کنند، و چند مرد آن‌سوتر با تخته‌نرد مشغولند.

به آقچای بر می‌گردیم، مادر را به فرزندش می‌رسانیم، تنی به آب می‌زنیم، و در بقالی زیر خانه‌مان دو بطر شراب سفید می‌خرم. قیمت این شراب‌ها، هر بطر ۵۰ لیره (نزدیک ۲۰۰ کرون)، در سطح شراب‌های بسیار عالی‌ست که در سوئد می‌توان خرید. بقالی‌ها چوب‌پنبه‌کش نمی‌فروشند. فقط یک چوب‌پنبه‌کش دارند که با آن بطری را برایتان باز می‌کنند و می‌توانید شراب باز را به خانه ببرید و بنوشید! اما شراب سفید را باید در یخچال

گذاشت تا خنک شود، و شراب باز در یخچال می‌تواند خراب شود. چاره‌ای نیست جز آن‌که چوب‌پنبه‌ی این شراب‌ها را هنگام نوشیدن توی بطری فرو کنیم. و کیفیت آن‌ها بدتر از بدترین شرابی‌ست، به بهای یک پنجم، که در سوئد گیر می‌آید! چند روز جست‌وجو لازم است تا دوستی در فروشگاه‌ی چوب‌پنبه‌کش پیدا کند. خیر! ترکیه به‌روشنی سرزمین شراب نیست، مانند همسایه‌اش یونان. هر دو کشور سرزمین عرق رازبانه‌اند که این‌جا راک‌ی Raki نامیده می‌شود، و آن‌جا اوزو Ouzo، و من هیچ‌کدام را دوست ندارم.

بهرام‌قلعه

ساعت هفت صبح جمعه یکی از دوستان بیدارمان می‌کند و به دریا می‌کشاندمان. آب‌تنی در آرامش و خلوت بامدادی دریا، با سطحی همچون آینه صاف، بسیار لذت‌بخش است. دوش سرد، و سپس چای داغ و صبحانه سرحالمان می‌آورد.

همان دوستی که کوه‌غاز را معرفی کرده، دیدار از "بهرام‌قلعه" را هم توصیه کرده‌است. بهرام‌قلعه Behramkale در فاصله‌ی ۷۰ کیلومتری غرب آقچای واقع است. نام یونانی آن آسوس [Assos](#) است و بقایای یکی از معابد آتنا [Athena](#) از سده‌ی ششم پیش از میلاد در آن باقیست. ارسطو در دهه‌ی ۳۴۰ پیش از میلاد در آسوس می‌زیسته و آکادمی فلسفه را آن‌جا اداره می‌کرده‌است. اما با حمله‌ی هخامنشیان ارسطو از آسوس می‌گریزد، به مقدونیه می‌رود، و اسکندر را می‌پروراند که در سال ۳۳۴ پ.م. سپاهیان داریوش سوم هخامنشی را از آسوس (بهرام‌قلعه) بیرون می‌راند.

راهنمای جی‌پی‌اس من بهرام‌قلعه یا آسوس را بلد نیست و به‌ناچار نام شهر نزدیک آن، آیواجیک Ayvacik را وارد می‌کنم. راه از آیواجیک به بعد مشخص است. تمامی مسیرمان پر از باغ‌های بی‌کران زیتون است. این‌همه زیتون؟ بی‌جا نیست که منطقه‌ی آقچای و خلیج ادرمیت را "ریویه‌رای زیتون" می‌نامند. بسیاری از آبادی‌ها دو نام ترکی و یونانی دارند. زیر آفتاب داغ و سوزان نزدیک ظهر به بهرام‌قلعه می‌رسیم. ماشین را پای تپه، در آغاز کوچه‌ای سنگفرش که به قلعه منتهی می‌شود رها می‌کنیم و پیاده سربالایی تند را بالا می‌رویم. در سراسر دو سوی کوچه دکان‌های کوچکی هست که محصولات محلی مانند صابون زیتون، ادویه، میوه، کارهای دستی، و نیز یادگاری‌های توریستی می‌فروشند. در میان گردشگران تنها چند توریست ایتالیایی می‌بینیم. بقیه همه از خود ترکیه‌اند. فروشندگان از چپ و راست صدایمان می‌زنند و کالایشان را تبلیغ می‌کنند. صدای بانگ خروسی و بق‌بقوی کبوتری از کوچه‌های دورتر به‌گوش می‌رسد: چه صداهای دلپذیری! قرن‌ها بود که این صداهای روستایی را نشنیده‌بودم. بوقلمون‌هایی در کوچه دانه بر می‌چینند. پیرزنی گونی پر از چای لیموبیش را نشان می‌دهد و دعوت‌مان می‌کند که از آن بخیریم. پیرمردی از سایه‌سار دکانش فریادزنان می‌خواندمان و کیسه‌ای پر میوه را در هوا تکان می‌دهد. یکی از همراهان می‌رود و میوه را می‌خرد. نمی‌دانیم چیست: چیزی میان شلیل و آلو، بسیار خوش‌عطر و آبدار و خوش‌مزه. میوه‌های گلخانه‌ای و آفتاب‌ندیده، عطر و طعم واقعی میوه‌ها را از یادمان برده‌است.



نفس‌زنان به دروازه‌ی قلعه و معبد آتنا می‌رسیم. هشت لیره برای هر نفر ورودی دارد. ستون‌ها، سرستون‌ها، بقایای دیوارها، و ویرانه‌هایی‌ست که فراوان دیده‌ایم. چشم‌انداز دریا از آن بالا زیباست. در سرازیری بازگشت از قلعه دوستان صابون می‌خرند. در دکان کوچک دیگری مردی میان‌سال چیزهای فلزی با طرح قدیمی می‌فروشد: دستگیره، کوبه‌ی در، قلمدان، گیره‌ی ذغال و هیزم، شمع‌دان، سیخ و میخ و غیره. دوستی چند روز است که تشنه‌ی قهوه بوده و می‌خواهد یک قهوه‌جوش مسی بخرد. فروشنده قیمت می‌گوید: ۱۵ لیره - و به محض آن‌که می‌بیند که قصد خرید داریم، می‌گوید:

- چوک گوزل اینسانلار! [چه آدم‌های خوبی!] - و ادامه می‌دهد: - ایرانلی‌می؟ [ایرانی هستید؟]
- نه‌وت! [آری!]
- آذری؟

و با شنیدن پاسخ مثبت دکاندار کناری را صدا می‌زند و می‌گوید: - ایرانلی‌لار دنیانین ان گوزل اینسانلاری! [ایرانیان بهترین مردم دنیا هستند!]. اگر چیزی از او نمی‌خریدیم، یا اگر در دوران استیلای هخامنشیان در این‌جا بود، آیا باز همین را می‌گفت؟ نمی‌دانم. سر صحبتش باز می‌شود. می‌گوید که سال‌ها در استامبول به تجارت فرش مشغول بوده و بارها به ایران سفر کرده‌است. می‌پرسد که از فرش سررشته داریم یا نه؟ هیچ‌کدامان نداریم. می‌گوید که بهترین فرش ایران "نائین" است، و بعد کاشان و کرمان. می‌گوید که فرش تبریز خوب نیست! البته بد هم نیست، اما به پای نائین نمی‌رسد! و او چه می‌داند که صنعت فرش ایران را بر باد داده‌اند و اکنون "نائین" در چین و پاکستان بافته می‌شود و همین‌ها در فروشگاه‌های سوئدی‌ای که آ IKEA در شهرهای بزرگ جهان به فروش می‌رسد.



اکنون وقت آن است که به سوی اسکله‌ی "بهرام" برانیم. به این دوستان نیز وعده داده‌ام که شهری غرق‌شده در آب را خواهیم دید!

۲

ایرانوش

از قلعه پایین می‌آییم، سوار ماشین می‌شویم و به سوی اسکله‌ی بهرام یا آسوس می‌رانیم که جایی در ساحل آنسوی قلعه است. دو کیلومتر بیشتر نرانده‌ایم که به کوچه‌های تنگ و سنگفرش آبادی کنار دریا می‌رسیم. این‌جا ساختمان‌های سنگی قدیمی هست که بیشتر خانه‌های مردم است و برخی را به شکل دکان و رستوران و هتل در آورده‌اند. از این‌جا کشتی‌های ماشین‌بر بین بهرام‌قلعه و جزیره‌ی یونانی لسبوس [Lesbos](#) که بسیار نزدیک است و از همان‌جا دیده می‌شود، رفت‌وآمد می‌کنند. کوچه‌ها پاکیزه، اما تنگ است و در جاهایی باید

ایستاد تا ماشین روبه‌روی بیاید و عبور کند. یافتن جایی برای گذاشتن ماشین دشوار است. کوچه‌های پیچ‌درپیچ را دنبال می‌کنم. از میان خانه‌ها از تپه‌ای بالا می‌رویم، و از آن‌سوی تپه بار دیگر به‌سوی ساحل سرازیر می‌شویم.

این راه به‌سوی "بیچ" beach های گوناگون می‌رود؛ جا به جا پلاژها و کمپینگ‌های گوناگون است. اثری از شهر غرق‌شده در آب نیست! در کوچه‌ی تنگ ساحلی، دور از مردم، جایی برای ماشین پیدا می‌کنم، پارک می‌کنم، و می‌رویم که تنی به آب بنزیم. مرد و زن به شیوه‌ی "صحرائی" در میان بوته‌های کنار آب لباس عوض می‌کنیم و به آب می‌زنیم. آب این‌جا، همان‌طور که دوستم پیش از سفرم گفته، همچون اشک چشم، یا به‌قول سوئدی‌ها چون کریستال، صاف و زلال است. کف دریا تا عمق دو سه متری به‌روشنی دیده می‌شود. چه زیبا. تا چند صد متری‌مان کسی در آب نیست، اما کمی دورتر چند نفر با عینک و لوله‌ی تنفس غواصی، دارند زیبایی‌های زیر آب را تماشا می‌کنند. آبتنی می‌چسبید، هرچند که در بعضی جاها آب سردی جریان دارد.

یکی از دوستان اموراتش بدون دوش گرفتن پس از آب شور دریا نمی‌گذرد، و بنابراین به‌سوی ایوان و سایبان و کافه‌ای که دویست متر دورتر قرار دارد شنا می‌کند. و دقایقی بعد خبر می‌رسد که آن‌جا دوش و آبخوی خنک و خوراکی و همه چیز دارند، و همه به سوی "هرا بیچ کمپینگ" Hera beach camping کشیده می‌شویم. دوشی می‌گیریم و در گریز از آفتاب داغ زیر سایبان پارچه‌ای ایوان چوبی بزرگ می‌نشینیم. کنار ایوان درخت بزرگی پر از انجیر هست که برخی از انجیرهایش رسیده‌اند، دریغاً که دور از دسترس!

تازه جابه‌جا شده‌ایم که زن جوان میزبان سر میزمان می‌آید و به فارسی می‌گوید:

- خوش آمدید!

دوستان شاد و شگفت‌زده می‌پرسند: - اِه...، شما ایرانی هستین؟
و خانم میزبان به‌ترکی پاسخ می‌دهد که ایرانی نیست و تنها چند کلمه به فارسی بلد است. عجب! چه جالب!
دختری چهارماهه در بغل دارد. کودکیست شاد و آرام و زیبا. پیوسته لیخند می‌زند. خانم‌های همراهمان برایش غش و ضعف می‌روند. فعلاً آبجو و چای سفارش، یا به ترکی (!) "سپارش" می‌دهیم. از خانم میزبان درباره‌ی "شهر غرق‌شده در دریا" می‌پرسیم. او چیزی نمی‌داند و چنین چیزی نشنیده‌است. می‌گوید که همان روبه‌روی ما بندرگاه قدیمی آسوس است که زیر آب رفته و "باتیق لیمان" Batik Liman می‌نامندش. از آن بالا جز سنگ‌های بزرگ و نامرتب چیزی نمی‌بینیم.



گپ‌وگفت شاد و شیرین همراه با مزمزه کردن نوشیدنی‌ها جریان دارد که چند جت جنگنده نعره‌کشان سکوت را و آبی آسمان این ساحل دورافتاده را می‌شکافند: نخست به‌سوی شمال می‌شتابند و سپس به‌سوی جنوب باز

می‌گردند. این‌ها جنگ سوریه را به یاد می‌آورد. خوشا که چند روز است که از همه‌ی دنیا بی‌خبرم. نه از جنگ‌ها و انقلاب‌ها و درگیری‌ها خبر دارم، نه از المپیک، نه از سوئد، نه از ایران. و این‌جاست که یکی از همراهان داستان دردناک و تکان‌دهنده‌ای تعریف می‌کند از این‌که سال‌ها پیش چگونه قایقی پوسیده را با روزها و ساعت‌ها کار و زحمت تعمیر کرده، از آقچای تا این‌جا در امتداد ساحل رانده، و سپس از این‌جا، درست از همین‌جا، گریخته، با همسر و دو فرزندش تا آن جزیره‌ای که می‌بینیم، جزیره‌ی یونانی لسبوس، رانده، و به یونان پناهنده شده‌است. سر راه چند بار کشتی‌های بزرگ نزدیک بوده با موجشان قایق کوچک و پوسیده را غرق کنند، اما سرانجام، با نزدیک شدن به جزیره، مردم محلی در ساحل جمع شده بودند، و هنگامی‌که دانستند که اینان ایرانی هستند آغوش به رویشان گشودند و برایشان جشن گرفتند. اما این در سال‌های دوری بود. دوستان می‌گویند که فقط برای این همراهی‌مان کرده که یک بار دیگر بهرام‌قلعه و جای فرارش را ببیند. او اکنون در هلند زندگی می‌کند، فرزندانش برومند شده‌اند، و نوه هم دارد.

بار دیگر با خود تکرار می‌کنم: "هر انسانی جهانی‌ست، و هر جهانی پر از قصه و ماجرا". ای‌کاش می‌شد داستان گریز تک‌تک انسان‌ها، انسان‌های همه‌ی سرزمین‌ها، از دیکتاتوری و ترور و زندان و گرسنگی، در جست‌وجوی زندگی، آزادی و خوشبختی را، گرد آورد و نوشت.



مرد میزبان به‌سویمان می‌آید و از غرقاب خاطرات تلخ نجاتمان می‌دهد. به فارسی می‌پرسد:
 - چیزی میل دارید؟
 عجب! او هم فارسی بلد است؟ دوستان پرسش تکراری را می‌پرسند:
 - آه... شما ایرانی هستید؟

و او نیز به ترکی پاسخ می‌دهد که در استانبول کسب و کار دارد و کمی فارسی یاد گرفته‌است. همسرش نیز می‌رسد، با کودک زیبا و آرام توی بغلش. ساعت چهار بعد از ظهر است، و ما صبحانه "سپارش" می‌دهیم! می‌روند تا حاضرش کنند. دوستان داستان فرار و پناهندگی را ادامه می‌دهند و چگونگی جا زدن خود در میان کارگران بندری در خاک اصلی یونان، کار غیر قانونی و سیاه، و لجن کشیدن از اعماق نفتکش‌های غول‌پیکر برای پول جمع کردن و سپس گریز از یونان به آلمان را شرح می‌دهد، و من می‌کوشم حواسم را پرت کنم و جلوی ریزش اشکی را که زیر عینک آفتابی در چشمانم حلقه زده بگیرم، که میزبانان ایران‌دوستان با سینی بزرگی "صبحانه"، یا به قول خودشان "قهوه‌آلتی" می‌رسند: نان‌های خوشمزه، چند نوع مربا، عسل با قالبی کره که تویش انداخته‌اند، سالاد خیار و گوجه‌فرنگی‌های "واقعی"، میوه و غیره. همه چیز بسیار خوشمزه است؛ همه چیز عطر و طعم واقعی و "آفتاب‌دیده" و غیر مصنوعی خود را دارد. نمی‌توان نخورد!

خانم‌های همراه با کودک زیبا و خوش‌اخلاق خوش و بش می‌کنند. نامش را از خانم میزبان می‌پرسند، و او پاسخ می‌دهد: ایرانوش! این میزبانانمان آشکارا ایران‌دوست‌اند، اما نمی‌دانم که آیا نام ایرانوش ربطی به ایران دارد یا نه. خانم میزبان بسیار عاشقانه و با حسرت تک‌تک ما را نگاه می‌کند. زیباست، و موهایش به مدل روز ترکیه قیچی شده‌است: کوتاه، و روی گوش‌ها کمی بلندتر از پشت گردن. اما موهایش را هویچی رنگ کرده‌است. نمی‌دانم که آیا مانند برخی خانم‌های ایرانی قصد داشته موهایش را طلایی کند و در تلاشی ناموفق هویچی‌شان کرده، یا با دیدن موهای هویچی‌رنگ خانم‌های ایرانی خیال کرده که همین رنگ ایرانی‌پسند است؟ طنز تلخ را بنگر: آنان عاشق جایی‌اند که ما از آن گریخته‌ایم، و آنان نمی‌دانند: گمان می‌کنند که از همان‌جا آمده‌ایم. دلم برایشان می‌سوزد: چه رؤیای "دیگری"، کدام "چمن سبز همسایه"، کدام خیال "زندگی آزاد و زیبا در جای دیگر"، کدام جلوه‌ی ایران و ایرانی عشق ایران و ایرانی را در دلشان افکنده، مانند عشق شوروی و

"سوسیالیسم واقعاً موجود" در دل برخی از ماها، که این چنین عاشقانه نگاهمان می‌کنند؟ مبادا، مبادا که چون برخی از ما سرشان به سنگ بخورد.

دوستان دنبال دوربین می‌گردند تا عکسی از ایرانوش بگیرند، اما پدرش می‌گوید "حالا بعداً می‌گیرید" و به روشنی نشان می‌دهد که دوست ندارد از زن و دخترش عکس بگیریم. می‌خوریم و می‌نوشیم، می‌پردازیم، البته با انعامی خوب، و به راه خود می‌رویم. میزبانان نام و نشانی و شماره تلفن و نشانی ای‌میل می‌دهند، با مردان دست می‌دهیم و بدرود می‌گوییم، و دوستان من قول می‌دهند که ایرانیان را به سوی "هرا بیچ" بسیج کنند. مادر ایرانوش دست نمی‌دهد.

خواننده‌ی خاکی، "یگانه"!

شامگاه به آقچای می‌رسیم. دوستانی که پیشتر در آقچای بوده‌اند، رستورانی با موسیقی زنده در محله‌ی زیتینلی (زیتونیه) شناسایی کرده‌اند. زیتینلی از پلاژ آلتین‌قوم به بعد در سمت شرق آقچای شروع می‌شود. البته روستاها و محلات بی‌شماری به نام زیتینلی در این منطقه از ترکیه وجود دارد. در ساعاتی که برای سوئد دیر وقت شب شمرده می‌شود، اما در این شهر زنده‌ی ساحلی هنوز سر شب است، به "کافه‌ی باستانی" Antik Cafe در زیتونیه می‌رویم. هنوز برنامه‌ی موسیقی زنده شروع نشده‌است و از بلندگوهای رستوران موسیقی پاپ ترکی با صدای بسیار بلند پخش می‌شود. چند تن از دوستان، و کودک همراهمان، گوش‌هایشان را می‌گیرند. می‌رویم و بر گرد دورترین میز موجود در باغ رستوران می‌نشینیم. صدا هنوز بلند است، اما می‌توان تحملش کرد. باغ را با چراغ‌های مهتابی سبز و سفید آراسته‌اند و محیط قدری "جوادی" به نظر می‌رسد.

گارسونی می‌آید تا سفارش بگیرد. این‌جا از منو خبری نیست: می‌پرسی چه دارند، تند و تند می‌گویند، و خیلی از چیزهایی را هم که شاید دارند، نمی‌گویند! من "شیش‌کیاب" می‌خواهم که ندارند. گارسون جوجه‌کیاب در سیخ‌های چوبی (یعنی کیاب‌چوبی قدیم خودمان) را پیشنهاد می‌کند، که دوست ندارم. معمول‌ترین خوراک رستوران‌های این‌جا "کؤفته" (کیاب تاوه‌ای به شکل کیاب کوبیده‌های کوچک)، و گؤزله‌مه (چیزی شبیه پیتزا) است. چاره‌ای نمی‌ماند جز آن‌که پیشنهاد گارسون را بپذیریم و "کیاب ماهی" را انتخاب کنیم. می‌پرسیم ماهی کدام ماهی‌ست، و می‌گوید که بهترین ماهی دریا را برایمان کیاب خواهد کرد.

دوستان در انتظار خوراک، آبیجو، آب انار، و دوغ می‌نوشند. اکنون یک نوازنده‌ی سینت Synth (یا به قولی آرگ برقی) و یک نوازنده‌ی کلارینت (قره‌نی) روی صحنه هنرنمایی می‌کنند. نوازنده‌ی سینت در ضمن آواز هم می‌خواند: ترانه‌های روز ترکیه، دنیایی کم‌وبیش نا آشنا برای من. هرگز در بحر موسیقی ترکیه نبوده‌ام. در سال‌های دور، در زندگانی دیگری، شیفته‌ی موسیقی آذربایجان شوروی بودم: از سید شوشینسکی و متعلم متعلموف تا حاجی‌بابا حسینوف؛ از فاطمه مهرعلی‌یوا و سارا قدیم‌اوا تا فلورا کریم‌اوا و ناتوان شیخ‌اوا، از رشید بهبودوف و بلبل و یاشار صفروف تا یالچین رضازاده، و... همه را با همه‌ی آوازاها و ترانه‌هایشان، و پدر - جدشان، می‌شناختم و آهنگ‌هایشان را حفظ بودم. از نان شب می‌بریدم و بهترین‌ها را از میان صفحه‌های گراموفونی که فروشگاه "کارناوال" در تهران از شوروی می‌آورد دستچین می‌کردم و می‌خریدم، که هیچ، بیش از صد ساعت نوار کاست ذره ذره از رادیوی باکو ضبط کرده بودم. اما همه‌ی این‌ها را گذاشتم و جان به‌در بردم، و در جهان‌ها و زندگانی‌های دیگری پرتاب شدم، و آن همه فراموش شد.

هم‌زمان با رسیدن خوراک به روی میز ما، خانم خواننده‌ای که گویا همه در انتظارش بودند به روی صحنه می‌رود و همه‌ی حاضران در رستوران با شادمانی برایش کف می‌زنند. این خانم نیز ترانه‌های شاد روز را می‌خواند. با نخستین ترانه‌ها کسانی در جای خود با آهنگ پیچ و تاب می‌خورند، اما کم‌کم مجلس گرم می‌شود، کسانی بر می‌خیزند و در کنار میز خود، یا در محوطه‌ی باز مقابل صحنه می‌رقصند. برخی از آهنگ‌ها آشناست، زیرا خوانندگان ایرانی لس‌آنجلس نیز کپی آن‌ها را به فارسی خوانده‌اند. صدا و آواز این خانم ایرادی ندارد. فقط نمی‌دانم چه حکمتی هست که صدای زنان خواننده در ترکیه باید تیره و کمی مردانه باشد؟

در عوض کیاب ماهی که برایمان آورده‌اند، خیلی ایراد دارد! "بهترین ماهی دریا" که قولش را داده بودند، کفال از آب در می‌آید که کیاب هم نشده؛ روغن از آن می‌چکد و بوی روغن مایع سوخته می‌دهد. توی آن هم درست نپخته است. چاره چیست، به زور آبیجو می‌خورم. قهرمان چشایی اروپا باشی و مجبور شوی چنین چیزی بخوری!

خانم خواننده با میکروفون بی‌سیمش به سر میزها می‌رود، و هم‌زمان با خواندن، خوشآمد می‌گوید. سر میز ما که می‌رسد، در ترانه‌اش به جایی رسیده که می‌گوید "تو را می‌خواهم... تو را می‌خواهم..." و او با اشاره به کودکمان تکرار می‌کند: "سنی ایستی‌یوروم،... سنی... سنی..." اما کودکمان ترسان می‌گردد و خود را پشت مادرش پنهان می‌کند!

کم‌کم سرمان گرم می‌شود و آوازهای خانم خواننده بر دلمان می‌نشیند. نامش را از یکی از گارسون‌ها می‌پرسیم. می‌گوید: "تک سن" [تنها تو]! لابد پرسش ما را نفهمیده و نام ترانه را دارد می‌گوید. دقایقی بعد و هنگام ترانه‌ای دیگر باز می‌پرسیم، و او باز با تأکید می‌گوید: "تک سن! تک سن!" عجب! خب، باشد. من در جا

ترجمه‌اش می‌کنم: خواننده‌ی خاکی "یگانه"! - و به‌پاد خواننده‌های خاکی و کوچه‌بازاری خودمان در زمان "طاغوت" می‌افتم، که از روی نادانی هیچ احترامی برایشان قائل نبودم. اما اکنون درس زندگانی دیدگاهم را دگرگون کرده‌است: بین، اکنون این خانم هنرمند در این گوشه از جهان، در شهری چهل هزار نفری، دارد شادی، عشق، امید، رقص، و ترانه می‌پراکند؛ دارد از وجودش مایه می‌گذارد؛ دارد چون شمعی می‌سوزد و روشنایی می‌افکند. مردم چنین جاهایی نیز حق دارند که هنرمندان "خاکی" و "مردمی" خود را در کافه‌ای در دسترس داشته‌باشند. حال اگر من موسیقی شوستاکوویچ و برامس و ژان‌میشل ژار و یاساشک را بر موسیقی این گروه از هنرمندان ترجیح می‌دهم، چیزی از احترام و ارزش کار اینان نمی‌کاهد. پس درود بر "یگانه"ی آقچای، و درود بر خواننده‌های کوچه‌بازاری خودمان! دوربینم را در می‌آورم و می‌کوشم عکسی از خانم "تک سن" بگیرم، اما او دیگر سر میز ما نمی‌آید، و از آن نزدیکی‌ها هم که گذر می‌کند، به محض آن‌که دوربین را می‌بیند، رویش را بر می‌گرداند. با خود می‌اندیشم که عیبی ندارد و بعداً می‌توانم این کافه و برنامه‌ی هنریش، و خوانندگانش، و عکس‌هایشان، و شاید حتی فیلمشان را در اینترنت و یوتیوب پیدا کنم.



"یگانه" مردم را تشویق می‌کند که در رقص و هنرنمایی روی صحنه شرکت کنند. اکنون گروه بزرگی دارند می‌رقصند، و بعد مرد میانسالی که گویا شاعر معروف آقچای است، اجازه می‌گیرد، روی صحنه می‌رود، تعریف می‌کند که همسرش را در حادثه‌ای از دست داده‌است، و منظومه‌ی بلند و سوزناکی در سوگ همسرش می‌خواند. من غرق در این افکارم که برنامه خیلی "پروونسال" provincial و "محلی" است، که جمعیت کف می‌زنند و شاعر را حسابی تشویق می‌کنند، و سپس آواز خانم "یگانه" و رقص ادامه می‌یابد. یکی از خانم‌های جوان همراهان روی صندلی خود با آهنگ پیچ و تاب می‌خورد، و راستش خود من نیز! دوستان زیر گوشم می‌گویند که چرا بلند نمی‌شوم تا آن خانم را تا صحنه همراهی کنم و آن‌جا برقصیم؟ راست می‌گویند، اما ذهن من هنوز در حال کلنجار رفتن با پدیده‌ی هنرمندان خاکی و محلی‌ست و حال برخاستن و رفتن و رقصیدن روی صحنه را ندارم. دارم فکر می‌کنم که چند شهر چهل‌هزارنفری با جاذبه‌ی گردشگری در ایران هست؟ از آن میان چندتایشان امکانات تفریحی مشابه و خواننده‌ی خاکی خود و شاعر محلی خود را دارند؟ چند شهر چهل‌هزارنفری در بخش‌های خاوری و کم‌تر آباد و خشک و بی‌آب خود همین ترکیه وجود دارد که خبری از این خبرها در آن‌ها نیست؟ اما دقایقی بعد یکی از گارسون‌ها رشته‌ی افکارم را می‌گسلد و پرسش همیشگی را از یکی از همراهانمان می‌پرسد:

- ایرانی هستید؟
 - آری!
 - آذری؟
 - آری!



سپس یکی دیگر از گارسون‌ها را صدا می‌زند، چیزی زیر گوش او می‌گوید، و لحظه‌ای بعد می‌شنویم که نوازنده‌ی سینت از بلندگو اعلام می‌کند:

- ما امشب گروهی مهمانان آذری در میانمان داریم و اجازه می‌خواهم که به افتخار ایشان قطعه‌ای موسیقی آذری اجرا کنیم - و در جا شروع می‌کند به نواختن و خواندن "[داشلی قالا](#)"! خب، با چنین لطفی، و با چنین آهنگی، که دیگر نمی‌توان همچنان سنگین و رنگین نشست و تکان نخورد! روی صحنه، گذشته از ما، نزدیک به ده نفر دیگر هم هستند که با این آهنگ می‌رقصدند. چه رقصی... چه رقصی...!

با پایان آهنگ، نفس‌زنان از نوازندگان سپاسگزاری می‌کنیم و به جای خود باز می‌گردیم. خانم "تک سن" نیز از نوازندگان و جمعیت تشکر می‌کند و برنامه‌اش را پایان می‌دهد و می‌رود. لحظه‌ای بعد موسیقی و رقص ادامه می‌یابد و این بار مردی می‌خواند. اما... این که... گارسون خودمان است! همان است که گفت بهترین ماهی را برایمان کباب می‌کند، و همان است که پرسید کجایی هستیم! بعد می‌شنویم که او گذشته از گارسونی و خوانندگی، صاحب رستوران هم هست! این دیگر "استعداد محلی" به تمام معنی‌ست! او در حال خواندن سر میز ما هم می‌آید، با دوستان ما می‌رقصد، و موفق می‌شوم عکسی از او بگیرم.

ساعتی از نیمه‌شب گذشته است که با خاطرات شبی شاد و سری پر از موسیقی کافه را ترک می‌کنیم و به سوی خانه می‌رویم. فردا قرار است به شهر معروف و تاریخی ترویا (ترووا) با داستان معروف اسب چوبی در "اودیسه" اثر هومر برویم.

دریغ که ساعت‌ها جست‌وجوی من به هنگام نوشتن این سطور به جایی نرسید و نشانی از "کافه باستانی" آقچای و هنرمندان آن در اینترنت نیافتم. همان شب عکس تاری از خانم "تک سن" گرفتم که آن بالا می‌بینید.

۳

ترویا



شهر ترویا [Troia](#) یا ترووا Truva در صد کیلومتری شمال آقچای و نزدیک شهر چاناق‌قلعه قرار دارد. برای رسیدن به آن باید در همان مسیری که ما را به بهرام‌قلعه برد برانیم، از تقاطع بهرام‌قلعه بگذریم و راهمان را ادامه دهیم، و سپس به سوی توفیقیه Tefikiye بیچیم.

(شهرک کوچوک‌قویو از جاده‌ی E87)

آفتاب پیش از ظهر داغ و سوزان است. اگر این ماشین تهویه مطبوع نداشت، از گرما خفه می‌شدیم. ساعتی مانده به ظهر به ترویا می‌رسیم. شهر ساکنانی ندارد و منطقه‌ی کاوش‌های باستانی‌ست. بر گرد آن توری سیمی کشیده‌اند و

برای ورود به آن بلیت می‌فروشند: هر نفر پانزده لیره (شصت کرون). شلوغ نیست: تنها یک اتوبوس گردشگران، و ده پانزده ماشین شخصی در سایه‌ی درختان پارک شده‌اند. پارک کردن در سایه مهم است، وگرنه ساعتی بعد ماشین به یک حمام سونا تبدیل می‌شود که نمی‌توان روی صندلی داغش نشست یا به فرمانش دست زد.

خانم بلیت‌فروش پیشنهاد می‌کند که کارت یک‌ساله‌ی بازدید از آثار تاریخی ترکیه را بخریم، اما ما مسافران یک‌هفته‌ای ترکیه بلیت عادی می‌خریم و وارد می‌شویم. پیش از هر چیز، و حتی از همان بیرون، اسب چوبی معروف داستان باستانی شهر ترویا نگاه را به سوی خود می‌کشد.



این اسب را و جزئیات داستانش را شاعر رومی ویرژیل [Virgil](#) در منظومه‌ی آنه‌ئید وصف کرده‌است و در اودیسه‌ی هومر [Homer](#) نیز اشاره‌هایی به آن وجود دارد. داستان مربوط است به "جنگ ترویا" نزدیک به ۱۲۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، که مهمترین جنگ تاریخ یونان باستان شمرده می‌شود. البته تا حوالی سال ۱۸۷۰ میلادی تاریخ‌نویسان اروپا وقوع این جنگ را و وجود شهر ترویا را افسانه می‌شمردند، اما با یافته‌های باستان‌شناسی در همین جا، از آن هنگام به بعد وقوع تاریخی جنگ ترویا بیشتر و بیشتر به رسمیت شناخته شده‌است.

سپاه یونان نزدیک به ده سال شهر و قلعه‌ی ترویا را در حلقه‌ی محاصره گرفته بود و با وجود جنگاورانی چون [آشیل](#) و [آژاکس](#) نتوانسته بود در شهر رخنه کند. اینان هر دو در کشمکش‌های حاشیه‌ی این جنگ کشته شدند. از جمله آشیل به روایتی با نشستن نیزه‌ای در پاشنه‌اش، یعنی تنها نقطه از پیکرش که روئین نبود، جان داد. سرانجام [اودیسه](#) تدبیری اندیشید: [اسپی عظیم](#) و چوبین بسازید، گروهی از سربازان را در آن جا دهید، اسب را همین‌جا رها کنید و به‌ظاهر عقب‌نشینی کنید! اودیسه خود نیز به فرماندهی گروه در شکم اسب جا گرفت.

شاه ترویا گول خورد. گمان کرد که یونانیان اسب را به هدیه برای او گذاشته‌اند و به راه خود رفته‌اند، و فرمان داد که آن را به درون باروهای شهر بیاورند - و باقی داستان روشن است.

امروزه اصطلاح "اسب ترویا" بیشتر در زمینه‌ی نرم‌افزار کامپیوتر به کار می‌رود و منظور از آن نوعی نرم‌افزار مخرب یا "کرم" است که با گول زدن کاربران به درون کامپیوترشان فرستاده می‌شود تا در فرصتی مناسب اطلاعات مهمی را بدزدد یا خرابکاری کند. منتها نام این نوع بدافزار با تلفظ انگلیسی آن، یعنی تروجَن Trojan رواج یافته و بسیاری ربط آن به داستان شهر و اسب ترویا را نمی‌دانند.

اسب چوبینی که اکنون در بازمانده‌های شهر ترویا ایستاده، صد البته همان اسب سه هزار و دویست سال پیش نیست. آن اسب به احتمال زیاد همچون تمامی شهر به آتش کشیده شد و سوخت. این اسب را هنرمند ترک عزت صنماوغلو İzzet Senemoğlu در سال ۱۹۷۵ ساخته‌است. بلندی آن ده متر است، پلکانی چوبی زیر شکم آن نصب شده که به دو اتاق در دو طبقه در شکم اسب، هر یک با پنجره‌های خود، ختم می‌شود. و این البته برای ایجاد جاذبه و یک اسباب‌بازی برای گردشگران است، وگرنه اهالی ۳۲۰۰ سال پیش ترویا هم، و حتی شاه ساده‌نگرشان نیز اگر پلکان و پنجره‌ای در اسب چوبین می‌دیدند، بدگمان می‌شدند و فکر می‌کردند که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای باید باشد.

مرد و زنی جوان لباس‌های ترویاییان باستان را پوشیده‌اند و خود را به هیئت هکتور و هلن در آورده‌اند. گردشگران هم از خود ترکان و هم گروهی ژاپنی که آن‌جا هستند، پولی می‌دهند و با آنان عکس می‌گیرند، یا لباسی به وام بر کودکان می‌پوشانند و در حال زدوخورد با هکتور عکسشان را می‌گیرند. این شغل تازه به طن قوی از پی [فیلم کم‌ارزش "ترویا"](#) با بازیگری برد پیت Brad Pitt در نقش آشیل پدید آمده‌است. صحنه‌های آن فیلم را در

مکزیک فیلم برداری کردند، اما اسب چوبین فیلم را به ترکیه هدیه کردند، که اکنون در شهر چاناق قلعه نصب شده است.



گشتی بر گرد اسب می‌زنیم، از پله‌ها به اتاق‌های درون شکم آن می‌رویم، و عکس‌هایی از درون و بیرون آن می‌گیریم. اکنون نوبت دیدن خرابه‌های شهر زیر آفتاب سوزان است. برای چنین آفتابی می‌بایست کلاهی می‌داشتم تا مغزم نجوشد، اما هیچ فکرش را نکرده‌ام، و اکنون باید تحمل کنم.

شهر از آغاز روی یک بلندی در میانه‌ی دشت و نزدیک ساحل دریا بود، اما رسوبات رود افسانه‌ای اسکاماندر Scamander یا همان کارامندرس Karamenderes کنونی ساحل را اکنون تا ۵ کیلومتر دورتر برده، و بلندی شهر در طول تاریخ نزدیک به پنج هزار ساله‌اش، پیش و پس از جنگ ترویا، بیشتر و بیشتر شده: حفاری‌های باستان‌شناسی که هنوز ادامه دارد، نشان می‌دهد که شهر دست کم ده بار از ویرانه‌های خود برخاسته است.

سر راهمان، بالای یک تپه‌ی کوچک، کنار یک نیمکت که برای استراحت گذاشته‌اند، دوستان یک درخت گلابی وحشی کشف می‌کنند. به‌گمانم این یک تقسیم کار از هنگام پیدایش انسان است که در ژن‌های ما ریشه دوانده و هنوز باقیست: مردان به شکار و جنگ با طبیعت و حیوانات و جنگ با دیگر مردان می‌رفتند و زنان بودند که از هنگام غارنشینی دانه و میوه جمع می‌کردند و هنوز زنان‌اند که چشمشان به دنبال میوه‌های روی درختان است (آیا

همین خصلت نبود که دست حوا را به سوی آن سیب دراز کرد؟! یا شاید هم به‌عکس: از آن روز به بعد این کار بر گردن زن نهاده شد؟! دیدن گلابی‌های روی درخت هیچ معنایی برای من ندارد، اما خانم‌ها با دیدن آن روی درخت و چند گلابی گاززده روی زمین، چند تا می‌چینند و به من هم تعارف می‌کنند. من تجربه‌ی خوبی از گلابی‌های وحشی و ریز ندارم و دستشان را رد می‌کنم. گاز می‌زنند و می‌خورند و به‌به‌شان به هوا می‌رود که چه آبدار و خوشمزه است. اما دقایقی بعد گلوبیشان شروع به خارش و سوزش می‌کند و نوشیدن آب هم سودی ندارد. به‌گمانم نفرین ترویایی‌های باستان است که دامشان را می‌گیرد!





بقایای کوچه‌های شهر، "معبد آب" شهر، چاه آب، شاه‌نشین، و آمفی‌تئاتر را، که جزء جدایی‌ناپذیر شهرهای یونانی‌ست، می‌بینیم و به موزه‌ی کوچک شهر هم سر می‌زنیم. این‌جا از جمله ماکتی از شهر هست. سنگی ولگرد له‌له زنان خود را از آفتاب سوزان به سایه‌ی درون سالن کوچک موزه می‌رساند، شکمش را به کف سنگی سالن می‌چسباند، سرش را می‌گذارد و در جا به خواب می‌رود. یادمان می‌آید که ما هم باید خسته و تشنه و گرسنه و آفتاب‌زده باشیم. می‌رویم و از فروشگاه ترویا آب و بستنی می‌خریم، در سایه‌ی درختی می‌نشینیم و می‌خوریم. می‌چسبند! چند یادگاری کوچک از فروشگاه موزه می‌خریم و راه بازگشت در پیش می‌گیریم.

سفر اودیسه

جاده‌ی اصلی آقچای تا این‌جا، جز گردنه‌ی بالای کوچوک‌قویو Küçükquyu و باغ‌های زیتون، چندان چیز دیدنی نداشت. روی نقشه دیده‌ام که جاده‌ی فرعی خوبی هست که از تاش‌تپه Taštepe به سوی ساحل و سپس به سوی بهرام‌قلعه می‌رود و سپس از کوچوک‌قویو سر در می‌آورد. چندین آبادی در این مسیر هست و من دلم

می‌خواهد که این جاده و این آبادی‌ها را هم ببینم. موافقت همراهان را جلب می‌کنم، و آن جاده را در پیش می‌گیرم.

اودیسسه و همراهانش در راه بازگشت از ترویا دچار خشم خدایان شدند، زیرا آنان به خشونت بی‌حد دست زده بودند، سراسر شهر را به آتش کشیده بودند، به معبد شهر بی‌احترامی کرده بودند، و بسیاری از فرزندان خدایان را کشته بودند. اودیسسه در هر گام از راه بازگشت با دشواری‌ها و مصیبت‌های بی‌شماری رو به رو شد، دوازده کشتی خود و سرنشینانشان را از دست داد، و سرانجام تنها کسی در میان یارانش بود که پس از ده سال جنگیدن در محاصره‌ی ترویا و ده سال دیگرسرگردانی در راه، به سرزمینش، جزیره‌ی یونانی ایتاکا Ithaka رسید.

ما در ترویا دست به کشتار و بیرحمی نزدیم و به معبد بی‌احترامی نکردیم، یا شاید کردیم و خودمان نفهمیدیم، یا شاید همان خوردن گلابی‌های وحشی ترویا خشم خدایان را برانگیخت! هر چه بود، این جاده‌ای که در پیش می‌گیرم بسیار طولانی‌تر از آنچه فکر می‌کردم، پر پیچ و خم، پر پستی و بلندی، و در جاهایی خاکی و ناهموار از آب در می‌آید. دستگاه جی‌پی‌اس من نیز این جاده‌ها را بلد نیست و باید به کمک نقشه برانم. با این حال هیچ مشکلی ندارم و لذت می‌برم از این ماجراجویی و از مناظر زیبای جاده و آبادی‌ها، و جمله‌های ناظم حکمت از رمان "برادر، زندگی زیباست" به یاد می‌آید:

«طی این مسافرت مهارت دهاتی‌ها را در وصله‌زدن کشف کردم. وصله روی وصله. پارچه‌های کرباس، هر کدام به رنگی، چنان به هم پینه زده شده بود که به نظر غیر ممکن می‌آمد [...] و در مسیر جاده‌ها کشف کردم که یک گاو و خر تا چه حدی می‌تواند لاغر و مردنی و ضعیف باشد. در سراسر این جاده بچه‌ای ندیدم که شکمش ورم نداشته باشد و به زنی بر نخوردم که پابرهنه نباشد.» [ترجمه ایرج نویخت، نشر پاشار، تهران ۱۳۵۹]

اما در طول این جاده هیچ روستایی ژنده‌پوش یا گاو و خر مردنی یا کودکی با شکم برآماسیده و زنی با پای برهنه نمی‌بینم. البته رمان ناظم حکمت که چهار سال پس از مرگش در سال ۱۹۶۷ منتشر شد، در توصیف دهه‌های نخستین سده‌ی ۱۹۰۰ نوشته شده است. از آن هنگام همه‌ی جهان، و البته ترکیه نیز دگرگون شده است. این‌جا اکنون کران تا کران کشتزارهای سرسبز و پر برکت گسترده شده است؛ گوجه فرنگی، ذرت، حبوبات، و... روستاها زیر آفتاب داغ بعد از ظهر گویی به خواب رفته‌اند، اما روستائیان در کشتزارها، در کنار تراکتورها و وانت‌ها، در تلاش و کوشش‌اند. خسته نباشند و کارشان پر برکت باد!

سرسیزی این خاک از رسوبات حاصل‌خیز رود کارامندرس است. آیا در مناطق کوهستانی و خشک و بی‌آب شرق ترکیه نیز روستائیان رفاه نسبی دارند؟ آیا در آن جاها نیز کسی ژنده‌پوش یا با شکم برآماسیده نیست؟ نمی‌دانم. ای‌کاش نباشد.

همچنان که می‌رانم، همراهان قدری می‌خوابند. و بیدار که می‌شوند، همه گرسنه‌ایم. اما در این روستاهای کوچک جای مناسبی برای غذا خوردن پیدا نمی‌کنیم. همه‌جا در درون و بیرون قهوه‌خانه‌ها مردان روستایی نشسته‌اند، چای می‌نوشند و قلیان می‌کشند. از تظاهر به روزه‌داری خبری نیست. اما خانم‌های همراه این‌جاها را نمی‌پسندند. به امید روستای بعدی و بعدی می‌رویم و می‌رویم. یکی از همراهان در اثر پیچ و تاب‌ها و پستی و بلندی‌های جاده حال خوشی ندارد، اما چاره‌ای نیست جز آن که این سفر اودیسسه لذت‌بخش برای من و رنجبار برای این دوست را به پایان برسانیم.

سرانجام به بهرام‌قلعه می‌رسیم، و من که از رو نرفته‌ام، جاده‌ی ساحلی ناشناس بهرام‌قلعه به کوچک‌قویو را در پیش می‌گیرم که مطابق نقشه بسیار نزدیک‌تر از راه اصلی است. این بخش از راهمان را همه می‌پسندند و هیچ اعتراضی ندارند (چاره‌ای هم ندارند!)، زیرا جاده چشم‌انداز زیبایی از بلندی بر فراز دریای نیلگون دارد، و این‌جا و آن‌جا ویلاها و هتل‌ها و استراحتگاه‌های شیک و لوکس در دو سوی جاده ساخته‌اند. از کوچک‌قویو تا آچای نیز جاده‌ی اصلی از ساحل و شهرک آلتین‌اولوک Altınoluk [جویبار زرین] می‌گذرد و این‌جا منطقه‌ی ویلاهای اعیان‌نشین خلیج ادرمیت است.

ساعت از شش بعد از ظهر هم گذشته که تشنه و گرسنه و نهار نخورده، از سفر اودیسسه به خانه می‌رسیم.

آی عشق، آی عشق... [شاملو]



همه‌ی دیروز را در ساحل دریا و با آبتنی گذرانیدیم. امروز به دیدن "یکشنبه‌بازار" زیتینلی می‌رویم. در دو سوی یک خیابان باریک، زیر چادرها و چترها، روستائیان منطقه محصولات باغ‌ها و کشتزارهایشان را بر بساطشان چیده‌اند، فریاد می‌زنند، شعار می‌دهند و جنس‌شان را تبلیغ می‌کنند. رنگ، رنگ... سبزی، میوه، خشکبار، رنگ و وارنگ، همه تر و تازه، خوش عطر. خیار گل‌به‌سر، گوجه‌فرنگی، گردو، فلفل، بادمجان، زیتون، انگور، هلو، گلابی، خربزه... معلوم نیست که کدام بساط را باید نگاه کرد و از کدام یکی باید خرید. این‌جا با فروشگاه‌های بزرگ سوئد خیلی فرق دارد!

یکی از دوستان قیمت مغز گردو را می‌پرسد. پسر جوان می‌گوید و من برای دوستم به فارسی ترجمه می‌کنم: این چهل‌وپنج لیره، اون سی‌وپنج لیره، اون یکی هم بیست‌وپنج. دوستم قیمت وسطی را دوباره می‌پرسد، و این بار پسر جوان به جای من می‌گوید "سی‌وپنج"! دوستم شگفت‌زده می‌پرسد:

- اِه، شما فارسی بلدین؟
و جوان صدایش را کمی پایین می‌آورد، و کمی شرمگین، و کمی غمگین، می‌گوید که کرد است، از دیاربکر. خب، واضح است: سی‌وپنج به کردی هم می‌شود همان سی‌وپنج!

دوستم دارد از یک بساط زیبا و پر از رنگ‌های شاد عکس می‌گیرد که زنی از آن‌سو دوان می‌آید و می‌گوید: خب، از خودم هم عکس بگیر! عجب! من فکر می‌کردم که شاید دلشان نخواهد که عکس خودشان یا بساطشان را بگیریم، اما به‌زودی کشف می‌کنیم که همه دوست دارند که عکس خودشان را با بساطشان بگیریم. می‌پرسند: عکسمان را به آلمان می‌برید، نه؟ پس بگیرید، بگیرید! عکس را برای خودمان می‌آورید؟ - و دشوار است برایشان توضیح دادن که این عکس‌ها دیجیتال است و نه روی کاغذ. یکی از دوستان می‌خواهد به ترکی آذربایجانی "کامپیوتر" و "دیجیتال" را برای مرد سبزی‌فروش سالمندی توضیح دهد: طفلک!

دوست دیگرم دارد به ترکی آذربایجانی با فروشنده‌ای چانه می‌زند. مرد موقر و میانسالی از پشت سر به فارسی کتابی می‌گوید:

- چه می‌خواهید خانم؟
- اِه، سلام! شما ایرانی هستین؟
- نه! کمی فارسی بلدم! در استامبول کسب و کار دارم.

عجب! آیا اکنون دیگر می‌توان نتیجه گرفت که خیلی از کسانی که در استامبول کسب و کار دارند، کمی فارسی یاد گرفته‌اند؟

در این بازار، مردان و زنان کار و زحمت، دوشادوش و در کنار هم، در تلاش‌اند و همه شاد و سرزنده به نظر می‌رسند. این‌جا زنی سالمند انواع زیتون‌ها را بر بساطش دارد. چمباتمه زده‌است و دارد انجیری را پاره می‌کند تا

شاید خودش بخورد. آشنایش از کنارش می‌گذرد و می‌گوید: - دائم ایشته آنه [همیشه به‌کار، مادرجان] - و این اصطلاحی را که میلیون‌ها سال بود فراموش کرده‌بودم، به یادم می‌آورد. یادم باشد که در راه بازگشت از همین مادر روغن زیتون بخرم.





آنجا انگورهای هوس‌انگیزی چیده‌اند که مرا به سال‌های کودکی می‌برد و انگور لطیف و شیرین و بی‌همتای خیوو [مشکین‌شهر] را به یاد می‌آورد. دوستی رشتنی خاطراتم را می‌گسلد و صدا می‌زند: - بچه‌ها بیایید این‌جا، انجیرهای تازه آوردند - و به آن سو می‌روم. زنی جوان جعبه‌هایی را که انجیرهای تر و تازه و درشت با سلیقه در آن‌ها چیده شده‌اند، بر زمین می‌گذارد. در تب و تاب است. دوان می‌رود و از چند متر دورتر جعبه‌ی دیگری می‌آورد. دوستم می‌خواهد انجیر برچیند، و زن جوان کیسه‌ای به او می‌دهد، اما نگاهی به من است. چه زن زیبایی! پیراهنی بلند و مشکی و گلدار بر تن دارد و روسری مشکی و گلدار را، هماهنگ با پیراهنش، به سبک همه‌ی این زنان کار و زحمت پشت گردنش گره زده‌است. سر و وضعی پاکیزه و دلپذیر دارد. بار دیگر می‌دود و از چند متری ترازوی دوکفه‌ی قدیمی و بزرگی را می‌آورد. دو مشتری دیگر پیدا شده‌اند، و زن جوان نمی‌داند چه چیزی در من دیده که هم‌چنان که در تب و تاب کیسه می‌دهد، چمباتمه می‌زند، وزن می‌کند، پول می‌گیرد، می‌جهد، می‌دود، و از آن چند متری میوه‌ی دیگری می‌آورد، نگاه از من بر نمی‌گیرد، و سر درد دلش باز می‌شود. برخی از حرف‌هایش را باید به حدس دریابم:

- نمی‌گذارند کسب و کارم را بکنم. هر جا بساطم را می‌چینم، می‌گویند این‌جا نمی‌شود، برو یک جای دیگر. کجا بروم؟ - می‌دود و یک جعبه‌ی دیگر می‌آورد - یک جا پول وحشتناک می‌خواهند؛ یک جا می‌گویند این‌جا سر راه است؛ - پول از یک مشتری می‌گیرد - یک جا سایبان ندارد. من سایبان ندارم. حالا کله‌ی خودم هیچ، ولی این میوه‌ها را که نمی‌توانم زیر این آفتاب داغ بچینم - کیسه‌ی انجیر دوست مرا وزن می‌کند، کمی سبک‌تر از سنگ آن یکی کفه است. هم‌چنان که نیم‌نگاهی به من دارد و حرف می‌زند، یک انجیر بر می‌دارد، اما آن را نمی‌پسندد و یکی دیگر بر می‌دارد، و توی کیسه می‌گذارد. اکنون کفه‌ی انجیر سنگین‌تر از کفه‌ی دیگر است، و میوه‌فروش زیبا راضی‌ست. کم‌فروشی نمی‌کند. - تازه آمده بودم توی سایه‌ی آن ماشین که حالا می‌خواهد جابه‌جا کند و باید بروم کنار - کیسه را بر می‌دارد و هم‌چنان که نگاهی بر من است و درد دل می‌کند، آن را به سوی دوستم دراز می‌کند، اما هر دو دست دوستم برای پول دادن گیر است، و من هم‌چنان که در زیبایی این زن غرق شده‌ام، دست دراز می‌کنم و کیسه را می‌گیرم: - هر یکشنبه یک قانون تازه این‌جا می‌گذارند؛ نمی‌دانم فلان عوارض را باید بدهید، نمی‌دانم این نمی‌شود، آن نمی‌شود... خب، پس من چه کنم آخر؟ از سر صبح این‌جا سرگردانم...

در تقلاها و دویدن‌هایش روسری‌اش کمی شل شده و طره‌ای از موهای صاف و براق و مشکی‌اش از زیر روسری بر بناگوش زیبایی‌اش ریخته‌است. نمی‌توانم نگاه از او برکنم. اما خرید دوستم به پایان رسیده و باید برویم. سری به سپاس و ستایش و احترام برای زن فرود می‌آورم، و او بی‌اختیار حرکت مرا تقلید می‌کند، ناشیانه سری فرود می‌آورد پی آن‌که نگاه از من بر گیرد، هم‌زمان شانه‌های خوش‌تراشش را ناشیانه بالا می‌کشد، و با این حرکت دلم را آب می‌کند؛ دلم را صد چندان می‌برد؛ دلم می‌خواهد سرش را روی سینه‌ام بگذارد... اما... لعنت! لعنت! لعنت بر این دل دیوانه! لعنت بر گردش چرخ و روزگار!

دلم را از سینه بیرون می‌شکم، می‌کوبمش بر زمین و زیر پا لاهش می‌کنم، رو می‌گردانم، و می‌روم... دیگر حسابش از دستم در رفته که چند بار با دلم این کار را کرده‌ام.

شب‌های آقچای

جنب‌وجوش و زندگی شهر آقچای از حوالی ساعت ۹ شب آغاز می‌شود. نمی‌دانم که آیا تنها در ماه رمضان چنین است، یا این داستان همه‌ی تابستان‌هاست؛ در یک راسته‌ی با طول نزدیک به دو کیلومتر در خیابان ساحلی آقچای دستفروشان بساط خود را می‌گسترند، کافه‌ها، رستوران‌ها، لباس‌فروشی‌ها، یادگاری‌فروشی‌ها، اسباب‌بازی‌های سیار کودکان و نوجوانان، و... رنگین و آراسته و پر زرق‌وبرق، فعال‌اند. رودی از مردم، مرد و زن و پیر و جوان، دخترانی با حجاب، یا با شلووارک داغ، تنگ هم قدم می‌زنند؛ می‌آیند و می‌روند. گاه دشوار است راهی در میان جمعیت گشودن. دوستان می‌گویند که تازه با آغاز ماه اوت این راسته خلوت شده و شاید بسیاری از گردشگران ترک به خانه و زندگی خود بازگشته‌اند.

این‌جا بساط بزرگی‌ست که در آن بامیه در دیگی پر از شیره می‌جوشانند و بامیه‌ها را در کاسه‌های کوچک بلورین برای فروش روی پیشخوان می‌چینند؛ آن‌جا، در کنار کافه‌ای، دختر جوانی در کنار یک منقل با ذغال‌های گداخته نشسته و قهوه‌ی سنتی ترک می‌جوشاند و به مشتری‌هایش می‌دهد؛ این‌جا درون کافه، گروهی موسیقی زنده اجرا می‌کنند، و مردی جانانه می‌رقصد؛ آن‌جا دستگاه "بوکس" گذاشته‌اند و جوانان صف بسته‌اند تا نیروی مشت خود را بیازمایند؛ پولی می‌دهند، مثنی بر گوی تمرین مشت‌زنی می‌کوبند، و اگر این گوی بیش از مدت زمان معینی به سقف دستگاه بچسبد، جایزه‌ی کلانی خواهند برد، اما هیچ‌کس به حد نصاب لازم نمی‌رسد! آن‌جا نزدیک به ده اسب چرخدار در اندازه‌های گوناگون چیده‌اند؛ کودکان می‌توانند پولی بدهند، روی آن‌ها بنشینند و با بالا و پایین کشیدن خود، به تقلید سوارکاری، اسب‌ها را به حرکت در آورند. این‌جا را کودک ما خیلی دوست دارد و آن را "پیتیکو پیتیکو" می‌نامد. آن‌جا مردی در لباس دلکان مردم را سرگرم می‌کند، و دورتر چرخ و فلک و محوطه‌ی کوچک بازی کودکان است. این‌جا هم کافه ریوی خودمان است که می‌توان رفت و در آرامش و نیمه‌تاریکی ساحلش، در چند متری آب دریا، روی میله‌های راحتی نشست، و آبجویی نوشید.

یکی از همسفرانمان در روز نخست ورود به ترکیه یک سیم‌کارد خریده تا به بهایی ارزانتر با جهان در ارتباط باشد، اما از همان آغاز دچار مشکل شده‌است: نخست مردی خشمگین به او زنگ زده و پرسیده که او به چه حقی از شماره‌ی او استفاده می‌کند؟! پرس‌وجو از این‌جا و آن‌جا نشان می‌دهد که اگر شماره‌ای شش ماه فعال نباشد، شرکت مربوطه آن را به کس دیگری می‌فروشد. به همسفرمان توصیه می‌کنند که به فریادهای آن مرد اعتنایی نکنند. اما اکنون دوستان اس‌ام‌اسی دریافت می‌کنند که می‌گوید: «گوشی شما از انواع مدرنی‌ست که هنوز در ترکیه به‌ثبت نرسیده و نمی‌توانید آن را با سیم‌کاردهای شرکت‌های تلفنی ترکیه به‌کار برید. ۲۴ ساعت بعد تلفن شما قطع خواهد شد!» این به گمان من چیزی نیست جز **کنترل** گوشی‌های تلفن همراه در ترکیه. گوشی من نیز از نوع "پیشرفته" است که در سوئد خریداری شده، اما سیم‌کارد آن نیز سوئدی‌ست. این‌جا من با "رومینگ" Roaming ارتباط برقرار می‌کنم، و بنابراین دولت ترکیه نمی‌تواند اعمال نظری در این گوشی بکند. اما اگر من نیز سیم‌کارد یک شرکت از ترکیه را خریده‌بودم، شاید من نیز چنین پیامی دریافت می‌کردم. دوستان چاره‌ای ندارد جز آن‌که یک گوشی دست‌چندم از دستفروشان همین راسته‌ی ساحلی کرایه کنند، یا گوشی یکی از همراهان را به‌کار برد.

یکی از خانم‌ها می‌خواهد توی ابروانش را خالکوبی کند. آرایشگر که خانم بسیار زیبایی‌ست، می‌گوید که در آقچای هیچ آرایشگاهی این کار را بلد نیست و برای آن بایست به ادرمیت رفت. بر پایه‌ی آنچه از رواج این کار در ایران می‌بینم و می‌شنوم، به گمانم امروزه در شهرستان‌های چهل‌هزار نفری که هیچ، حتی در ده‌کوره‌های ایران هم آرایشگران خالکوبی توی ابرو و تمام ابرو را بلداند!

راسته‌ی ساحلی آقچای تا نزدیکی‌های سحری زنده و فعال است، اما ما نیمه‌شب به خانه بر می‌گردیم. فردا قرار است به شهر آیوالیق Ayvalik برویم.

۵

آیوالیق

آیوالیق Ayvalik [هیوالیق = باغ به] بندر معروف منطقه است که در چهل کیلومتری جنوب آقچای واقع شده‌است. کشتی‌های مسافربری شهر میتیلینی Mytilini مرکز جزیره‌ی یونانی لسبوس از آیوالیق رفت‌وآمد می‌کنند. یکی از دوستان سال‌ها پیش در آیوالیق بوده و بازار بزرگ ماهی‌فروشان آن در خاطرش نقش بسته‌است. تعریف می‌کند که وانت‌ها پیوسته می‌آمدند و بار ماهی در میانه‌ی بازار خالی می‌کردند.



نمی‌دانم که آیا زمانی این‌جا باغ به وجود داشته، یا نه. اکنون هیچ نشانی و عطری از به و باغ به در آن نمی‌یابیم. از همان دروازه‌ی شهر بوی ماهی‌گندیده بینی‌مان را می‌آزارد. هر چه به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شویم، بوی ماهی بیشتر می‌شود. امروز داغ‌ترین روز اقامت من در ترکیه است. چندین روز است که از اخبار رادیو و تلویزیون و روزنامه‌ها بی‌خبرم و هیچ تصویری از میزان گرمای هوا هم ندارم. شاید چیزی نزدیک به ۲۸ درجه است. همین‌قدر احساس می‌کنم که بیرون از فضای تهویه‌شده‌ی ماشین، آفتاب داغ می‌خواهد استخوان‌جمجمه را بترکاند. در هوای قطبی سوئد پیکرم تحمل چنین گرمایی را از یاد برده‌است.

دستگاه جی‌پی‌اس که قرار است ما را به مرکز شهر برساند، به یک جای بسیار بی‌ربط و خشک و خالی در کنار یک زباله‌دانی می‌رساند، و می‌گوید "به مقصد رسیدید"! دست شما درد نکند! شم جهت‌یابی خودم خیلی بهتر از این دستگاه کار می‌کند. احساسم را دنبال می‌کنم و به‌زودی از خیابان اصلی شهر، خیابان تنگی که در امتداد ساحل است، سر در می‌آوریم. این خیابان از مرکز تجاری و شلوغ شهر می‌گذرد، که میدانی‌ست با فروشگاه‌های فراوان و بانک‌ها و غیره. ضلع غربی میدان بندرگاه است که کشتی‌های تفریحی و قایق‌های فراوانی در آن ایستاده‌اند. چند صد متر دورتر بازار ماهی‌فروشان دیده می‌شود. به زحمت جایی در

کنار خیابان پیدا می‌کنم، ماشین را پارک می‌کنم، و همه به‌سوی بازار ماهی‌فروشان می‌رویم.

از دور پیداست که از شلوغی و وانت‌هایی که بار ماهی خالی می‌کنند خبری نیست. زیر سقف وسیع بازار تنها سه بساط کوچک ماهی‌فروشی هست که صاحبانشان با دیدن ما، به خیال آن‌که مشتری هستیم، شادمانه شروع می‌کنند به شعار دادن و تعریف از ماهی‌هایشان. پیوسته روی ماهی‌ها آب می‌پاشند تا تر و تازه نگهشان دارند. دوستان تماشا می‌کنند و تکه‌های هشت‌پا بیش از هر چیزی برایشان جالب است. فروشندگان کم‌کم در می‌یابند که ما اهل خرید نیستیم و دست از تبلیغ و رقابت با یکدیگر بر می‌دارند. یک خانواده‌ی دیگر هم از راه می‌رسند که آنان نیز برای گردش و دیدن بازار آمده‌اند.



کودکمان هوس قایق‌سواری کرده، و پیاده به سوی بندرگاه بر می‌گردیم. سوزش آفتاب آزارنده است، اما چاره‌ای نیست. سر راه، پس‌کوچه‌های شهر را تماشا می‌کنم. شباهت زیادی به شهرهای ساحلی شمال ایران دارند. به بندرگاه می‌رسیم، اما معلوم می‌شود که فقط قایق‌های بزرگ تفریحی مسافر سوار می‌کنند و آنان ساعت حرکت معینی در حوالی شامگاه دارند. دوستان از مرد قایقرانی راهنمایی می‌خواهند، و او می‌گوید که اگر چند سال پیش از هر یک از صاحبان این قایق‌های شخصی یا ماهیگیری می‌پرسیدید، سوارتان می‌کردند و گشتی روی آب می‌زدند. اما از هنگامی که اردوغان و حزبش روی کار آمده‌اند، همه چیز ممنوع شده‌است: هر شئی یاساق! هر شیئی یاساق! - و دوستان کشف کرده‌اند که مردم این استان‌های ترکیه اغلب هوادار حزب آتاتورکیست هستند.



گرماي هوا دارد از پا درمان می‌آورد. باید جایی پیدا کنیم، قدری بنشینیم و چیزی خنک بنوشیم. صد متر دورتر کافه‌ی بزرگی پیدا می‌کنیم که نیمی از آن روی آب دریا معلق است. همین برای کودکمان کافیسیت و احساس می‌کند که توی قایق نشسته‌است! نسیم خنکی از چهار طرف باز کافه می‌وزد، و آبجوی خنک با سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌چسبید. ماهی‌های فراوانی در آب کنار کافه جمع شده‌اند و به تکه‌های نان که بعضی از کافه‌نشینان و از جمله کودک ما برایشان پرتاب می‌کنند، حمله می‌برند.

ساعتی بعد، در راه بازگشت، خیابان باریک راه‌بندان است و دو پلیس دارند ماشین‌هایی را که دوبله پارک کرده‌اند و راه را بند آورده‌اند، جریمه می‌کنند. به یکی از پس‌کوچه‌های تنگ آیوالیق می‌رانم. بعضی جاها کوچه‌ی سنگفرش آنقدر تنگ است که دوستان باور نمی‌کنند بتوان در آن ماشین راند، اما ماشین‌هایی در جاهایی کمی بازتر پارک شده‌اند که نشان می‌دهد توانسته‌اند این راه را بیابند. این شهر آشکارا بسیار قدیمی‌تر از آقچای است.

سرانجام باید آیوالیق را ترک کنیم. اگر چهل کیلومتر دیگر به سوی جنوب برویم به شهر برگاما Bergama می‌رسیم که خرابه‌های شهر باستانی پرگامون

[Pergamon](#) پایتخت یکی از شاه‌نشینان یونان در سده‌ی سوم پیش از میلاد در نزدیکی آن واقع است. تازه بیست کیلومتر آن‌سوتر هم بقایای معبد [آبولونیاست](#). اما دوستان خسته‌اند و دیگر شوق و کششی برای دیدن آثار باستانی ندارند. پس باشد برای بعدها. گذشته از این‌ها، خیلی دلم می‌خواست چناناق قلعه را هم، در ۱۲۰ کیلومتری شمال آقچای، می‌دیدم، از جمله به خاطر هی آن تورکو [نغمه‌ی فولکلوریک] زیبایی که در سال‌های دانشجویی گوش می‌دادیم و به حال شهیدان چناناق قلعه جوانانه دل می‌سوزاندیم: «چناناق قلعه ایچینده ووردولار بنی...».

مرا در چناناق قلعه زدند
هنوز نمرده بودم که در گورم کردند
آه، دریغ از جوانی [از دست رفته] ام...

درباره‌ی ریشه‌های خود این نغمه‌ی فولکلوریک نیز همچون همه‌ی دیگر آثار فولکلوریک روایت‌های گوناگونی وجود دارد و سرچشمه‌ی آن را از آواز برای شهیدان جنگ با یونانیان در چند دهه پیش از پایان سده‌ی نوزدهم تا شهیدان جنگ‌های فروپاشی امپراتوری عثمانی پس از جنگ جهانی اول می‌دانند. هر چه هست، تورکوی زیبایی‌ست، در وصف زشتی



همه‌ی جنگ‌ها و پرپر شدن گل‌های جوان در هر جنگی (این‌جا بشنویید). اما زیارت چنان‌قلعه نیز این بار دست نمی‌دهد. باشد برای بعد.

یاسا

شامگاه، در آقچای، با دوستان به یک مرکز خرید با فروشگاه‌های فراوان و بزرگ و مدرن می‌رویم. این‌جا در حاشیه‌ی آقچای قرار دارد و روی ساختمان اصلی آن تابلوی یاسا [Yasa](#) دیده می‌شود. این به‌گمانم یک سرواژه یا آکرونیم است، از حروف نخست چند واژه ساخته شده‌است، و ربطی به واژه‌ی یاسا به معنای قانون ندارد. دوستان به کفش‌فروشی و لباس‌فروشی و غیره می‌کشاندم و اصرار دارند که من نیز چیزی بخرم، اما چیزی باب میل نمی‌یابم. فقط برای دخترم سوغاتی لازم دارم که آن را هم خریده‌ام.

این‌جا یک رستوران بسیار بزرگ با جا برای چند صد نفر و پرده‌ی بزرگ سه در چهار متری پروژکتور تلویزیون وجود دارد، اما خوراک آن نه در سطح رستوران، که کم‌وبیش از نوع "فست فود" است. تا این واپسین روز اقامت در ترکیه هنوز شیش‌کیاب گیرم نیامده، که این‌جا هم ندارند، و به‌ناچار بیفتک سپارش می‌دهم. "بیفتک" را که می‌آورند، سه تکه گوشت خشک همچون تخته است، با مقادیری سالاد و برنج و مخلفات دیگر! به زور دوغ می‌خورمش. جز ما شاید بیست یا سی نفر دیگر در درون یا بیرون این رستوران شیک و عظیم نشسته‌اند، و اغلب چیزی نمی‌خورند. پرده‌ی بزرگ بازی والیبال زنان ترکیه و آمریکا را در المپیک نشان می‌دهد. زنان ترکیه جانانه می‌جنگند، اما با اختلاف زیادی می‌بازند. یکی از دوستان می‌گوید: «عوضش زنان ترکیه زیباتراند!»، و راست می‌گوید. سپس دوی نهایی صد متر مردان روی پرده می‌آید، و یوسین بولت رکورد المپیک را می‌شکند و مدال طلا را می‌برد. آفرین!

یکی از خوبی‌های این رستوران آن است که دستشویی و توالت‌های بسیار لوکس و شیک و پاکیزه دارد، و این برای ما نعمتی‌ست، زیرا چند روزی‌ست که لوله‌ی آب در یکی از دیوارها یا کف خانه‌ی ما پوسیده و ترکیده، و در آشپزخانه‌ی همسایه‌ی طبقه‌ی پایین "باران" سختی می‌بارد. از این رو آب خانه‌ی ما کم و بیش قطع است و اموراتمان را با سطلی آب می‌گذرانیم. دوستان به شوخی می‌گویند که می‌ارزد که هر بار این دو کیلومتر راه را بپیمایم و برای کارهایمان به این رستوران بیاییم!

بازگشت

پروازمان از فرودگاه "عدنان مندرس" از میر بامداد فردا هفتم اوت است. نام فرودگاه از نام [نخست‌وزیر ترکیه](#) در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۰ گرفته شده. ناظم حکمت در شعرهایش او را مزدور آمریکا می‌دانست. حساب کرده‌ام که باید ساعت ۳ بعد از نیمه شب از خانه حرکت کنیم تا به‌موقع به پروازمان برسیم. برای همین دوستان اتاقی را خلوت می‌کنند تا شاید بتوانم تا پیش از حرکت کمی بخوابم. اما نزدیک یک ساعت تقلای من به جایی نمی‌رسد و خوابم نمی‌برد. پس همه با هم بیدار می‌نشینیم و به گپ و گفت می‌گذرانیم تا ساعت حرکت برسد.

دو تن از دوستان، و کودکمان قرار است تا سوئد همسفرم باشند. کودکمان خواب است، اما این دو دوست جوان به هر زحمتی هست خود را در طول نزدیک به چهار ساعت رانندگی بیدار نگه می‌دارند، به گمانم از ترس آن که مبدا پشت فرمان به خواب روم! خب، حق دارند: نمی‌دانند با چه آدمی طرف‌اند!

جاده به نظرم راحت‌تر از هنگام آمدنم است. شاید در طول همین یک هفته کار ساختمان تکه‌هایی را به انجام رسانده‌اند؟ با تلاش برای گریز از اتوبان، که کارتس را ندارم، و اعتماد به دستگاه جی‌پی‌اس، به جای فرودگاه، از مناطق صنعتی جنوب ازمیر سر در می‌آوریم. خوشبختانه مقداری وقت اضافه داریم و جای نگرانی نیست. می‌ایستم تا نقشه را بکاوم و راه را پیدا کنم. نگهبان خواب‌آلود یکی از تأسیسات صنعتی به سراغمان می‌آید، راهنمایی‌مان می‌کند، و به راه درست باز می‌گردیم. اما یک اشکال دیگر وجود دارد: در ترکیه تابلوی خروج از جاده‌ها را نه در ضلع قبلی، که در ضلع بعدی خروجی نصب می‌کنند و این مرا به اشتباه می‌اندازد: به‌موقع به سوی فرودگاه نمی‌پیچم، و باید ده کیلومتر بروم تا جایی برای دور زدن پیدا کنم و بر گردم. این بار دیگر کمی عصبی هستم، اما با این حال به موقع می‌رسیم که بتوانم باک ماشین را پر کنم و به شرکت مربوطه تحویلش دهم.

من تنها یک کیف دستی دارم که "چک‌این" لازم ندارد، اما همسفرانم چندین چمدان بزرگ و سنگین دارند. نگهبان شرکت کرایه‌ی ماشین لطف می‌کند و ما را تا آستانه‌ی ورود به سالن فرودگاه می‌رساند، و پنج لیره انعام به او می‌دهیم. لبخند دوستانه‌ای تحویل‌مان می‌دهد.

صندوق ماشین را که باز می‌کنیم، مردی میان‌سال با چرخ دستی فرودگاه پیش می‌آید و شروع می‌کند به جا دادن چمدان‌ها روی چرخ دستی. هرگز در هیچ فرودگاهی چنین چیزی ندیده‌ام. ولی، خب، حالا باشد: چمدان‌ها بزرگ و سنگین‌اند و پایین آوردن و بردنشان کمک لازم دارد. مرد نام شرکت هواپیمایی و مقصدمان را می‌پرسد، و

به جای درست هدایت‌مان می‌کند. این هم بد نیست، وگرنه می‌بایست دقایقی تابلوها را می‌خواندیم تا بدانیم کجا باید برویم.

در پیشخوان چک‌این خیلی زود نوبت به ما می‌رسد و گذرنامه‌هایمان را به خانم مهماندار آراسته‌ای که پشت آن نشسته می‌دهیم. او دگمه‌های کامپیوتر را می‌زند، گذرنامه‌ها را ورق می‌زند، و ناگهان به فارسی می‌پرسد:

- شما سه نفرین؟

یکی از همراهان، شگفت‌زده از فارسی این خانم، خم می‌شود و کودکمان را که اکنون آن پایین ایستاده و بازیگوشی می‌کند و از آن بالا دیده نمی‌شود، بلند می‌کند و به خانم مهماندار نشان می‌دهد. مهماندار لیخند شیرینی به روی کودک می‌زند و نام همراهان را می‌پرسد. او هنگام وزن کردن چمدان‌ها به فارسی راهنمایی‌مان می‌کند که کدام را کجا بگذاریم، سپس، باز به فارسی، شماره‌ی گیت را می‌گوید و اضافه می‌کند که پرواز بعدی‌مان از استامبول به استکهلم را هم چک‌این کرده و در فرودگاه استامبول نیازی به آن کار نیست. درود بر این خانم مهربان! او دیگر "در استامبول کسب‌وکار" ندارد که بگوییم آن‌جا کمی فارسی یاد گرفته. او همین‌جا، در فرودگاه ازمیر کار می‌کند. فارسی او هیچ نقصی ندارد. فقط اندکی ته لهجه‌ی ترکی در آن احساس می‌شود. آیا در اصل از آذربایجان خودمان است؟

کار مرد باربر تمام شده و یکی از همراهان ده لیره به او می‌دهد. مرد سرش را نزدیک می‌برد و آهسته به ترکی می‌گوید: بیست لیره می‌شود! دوستان چاره‌ای ندارد جز آن‌که ده لیره‌ی دیگر به او بدهد. نمی‌دانم که آیا کلاه سرمان رفته، یا نه. اما شاید می‌ارزید؟

ساعتی بعد از ظهر در فرودگاه آرلاندای استکهلم هستیم. این‌جا دیگر از باربر خبری نیست و خودمان باید چمدان‌ها را جابه‌جا کنیم. و این‌جا هنوز باران می‌بارد! درود و سپاس بر دوستانم که مرا به ترکیه و آفچای کشاندند و هفته‌ای دور از این هوای بارانی بودم، و درود و سپاس ویژه بر دوست صاحبخانه‌مان که چندین روز دغدغه‌ی لوله‌ی آب ترکیده‌ی خانه را داشت.

نکته‌ها

هنگام نوشتن سفرنامه قلم به گونه‌ای نچرخید که همه‌ی جزئیات را بنویسم و این خرده‌ریزها جا ماند:

- هنگام ورود به ترکیه از من که گذرنامه‌ی سوئدی دارم، هیچ پولی بابت ویزا یا چیز دیگر نخواستند، اما از یکی از دوستان که گذرنامه‌ی هلندی دارد، سی‌وپنج لیره گرفتند تا دروازه را برایش باز کنند. او شاهد بود که مادر و دختری با گذرنامه‌های اروپایی داشتند جلوی باجه پول‌های نا‌آشنای ترکی را می‌شمرند که مسئول باجه گفت: بدهید! همان‌ها را بدهید! - و دو اسکناس پنجاه لیره‌ای از آنان گرفت، بی هیچ حساب و کتابی.

- مرزبان ترکیه هنگام پس دادن گذرنامه‌ام (که مهری هم در آن نزد) یک بروشور نیز به زبان آلمانی داد. لابد خیال کرد که سوئدی‌ها آلمانی حرف می‌زنند! در این بروشور تصویر یک اسکلت که پشت فرمان نشسته و با تلفن حرف می‌زند، پیام را می‌رساند: گوشی به‌دست داشتن پشت فرمان در ترکیه ممنوع است و جریمه‌ی سنگینی دارد، بر خلاف سوئد که هیچ ممنوعیتی در این زمینه نیست. تازه ماشین کرایه‌ای را تحویل گرفته بودم و در خیابان‌های خلوت ازمیر می‌راندم که تلفنم زنگ زد، و به عادت سوئد گوشی را برداشتم و جواب دادم. آشنایی بود از سال‌های دور دانشگاه که اکنون از ایران به سوئد آمده بودم و می‌خواست مرا ببیند. هیچ به یادش نمی‌آوردم، و به او گفتم که در سوئد نیستم و در ازمیر پشت فرمان نشسته‌ام. اما او داشت توضیح می‌داد و نشانی می‌داد، و پیدا بود که وضعیت مرا درک نمی‌کند. در این هنگام صدایش قطع شد. گوشی را روی صندلی سرنشین رها کردم، و تازه تصویر اسکلت با گوشی پشت فرمان یادم آمد! این بار به‌خیر گذشت!

- ترکیدن یا نشستن لوله‌ی آب در خانه‌های سوئد فاجعه‌ی بزرگی است: همه‌ی پارکت و کفپوش را می‌کنند، بخاری‌های بزرگی نصب می‌کنند که یک ماه یا بیشتر هوای داغ می‌دمد تا کف زمین و دیوارها خشک شوند، وگرنه ساختمان به‌سرعت کپک می‌زند و آسیب جدی می‌بیند. سپس کف تازه‌ای می‌گذارند و دیوارها و سقف را می‌تراشند و رنگ‌آمیزی می‌کنند. هزینه‌ی این کارها می‌تواند تا چند صد هزار کرون برسد و اگر خانه بیمه نباشد، صاحب آپارتمان به خاک سیاه می‌نشیند. اما در خانه‌ی ما در آفچای فقط ترکیدگی لوله را تعمیر کردند، والسلام! خیس‌ی دیوارها و کف خانه و سقف همسایه در هوای گرم به‌سرعت خشک می‌شود، و فقط شوره‌های رنگ را، اگر خواستند، می‌تراشند و رنگ می‌زنند!

- در ساحل بهرام‌قلعه، در هرا بیچ کمپینگ جای دوش را از یکی از خانم‌های همراه پرسیدم، و او که خود عازم آن‌جا بود تا مایویش را در آورد و لباس عوض کند، مرا همراه خود برد. داشتم دوش می‌گرفتم که خانم دیگری از همراهان آمد و وارد یکی دیگر از رختکن‌ها شد. خانم اول دمپایی‌هایش را از خانم دوم خواست، که او آن‌ها را همراه نداشت. دوش گرفتم، رفتم، و دمپایی‌های آن خانم را، که در واقع به دست من سپرده شده بود، آوردم و پشت در رختکن برایش جفت کردم. دیرتر معلوم شد که آن دوش و رختکن زنانه بوده و دوش مردانه در سوی

دیگر کافه است. این موضوع را دوستان دست گرفتند و کلی مایه‌ی خنده و شوخی شد: شیوا را فلان خانم با خودش به دوش زنانه برده، و تازه بعدش شیوا دمپایی‌های او را برایش جفت کرده!

بگذار بخندند! خنده و شادی خوب است. و نمی‌دانند که مختلط کردن توالت‌های عمومی در سوئد شروع شده و توالت‌های فرودگاه آرلندا و ایستگاه مرکزی قطار استکهلم هم‌اکنون مختلط است. همچنین نهضتی در سوئد به راه افتاده که خواهان رفع تفاوت میان نام‌های زنانه و مردانه است. اینان می‌خواهند که زنان بتوانند نام اریک یا یوهان را برای خود انتخاب کنند و مردان بتوانند سوفیا یا مونیکا نامیده شوند. به گمانم مادر من در این زمینه پیشتازتر از همه بوده که مرا شیوا نام نهاده!

- این تابلوی راهنمایی در جاده‌ی E87 میان آفچای و چاناق‌قلعه فراوان است. تفسیر جمعی ما آن بود که این یعنی «هنگام لغزنده بودن جاده، چتر فراموش نشود!»



- منطقه‌ی ادرمیت و آفچای و چاناق‌قلعه پر از دیدنی‌هاست. با برنامه‌ریزی دقیق از پیش می‌توان در تورها و سفرهای جالبی نام نوشت و از زیبایی‌ها و دیدنی‌های منطقه لذت برد. باشد دفعه‌ی بعد!

- اغلب از خوراک خوشمزه‌ی ترکیه تعریف می‌کنند، اما در این سفر هیچ خوراک خوشمزه‌ای بیرون از خانه گیرم نیامد. به گمانم بدشانسی از من بود!

- و اوضاع سیاسی ترکیه؟ مشاهدات روزانه، من و یکی از دوستان را، بی آن‌که در این مورد با هم تبادل نظر کرده باشیم، به یاد ایران در آستانه‌ی انقلاب ۱۳۵۷ می‌انداخت: همان تضادها و نابه‌نجاری‌ها، شکاف‌ها و ازهم‌گسیختگی‌ها، زرق و برق‌ها و ریخت‌وپاش‌ها، و... و نتیجه، با دانش ناقص و مشاهده‌ی سطحی، روشن است: اگر آزادی‌های دموکراتیک، آزادی احزاب و سازمان‌ها و نهادهای مردمی، آزادی بیان و امکان مشارکت مردم در سیاست‌گذاری و تعیین سرنوشت خود وجود نداشته‌باشد، ترکیه نیز دیر یا زود مانند ایرانِ شاه منفجر خواهد شد. نمی‌دانم که آیا این آزادی‌ها امروز در ترکیه وجود دارد، یا نه.

استکهلم، ۹ اوت - ۲ سپتامبر ۲۰۱۲
وبلاگ نویسنده: <http://shivaf.blogspot.com/>